

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228429

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—330—5-8-74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
۱۹۱۵۴۵۴
۵

Accession No.

P465

Author

جمال زاده محمد علی
نئی بود کی نبود

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را جلاوتی است دگر
«فرخی»

(دیباچه)

ایران امروز درجاده ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است. در ممالک دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده و از پرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر خود آورده و هر کس را از زن و مرد و دار و ندار، از کودک دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است.

اما در ایران ما بدبختانه عموماً با از شیوه پیشینیان برون نهادن را مایه تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در ماده ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست و اصلاً التفاتی بسایرین ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتن دارند و نوشته های ساده و بی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند و بفهمند هیچ درمدمد نظر نمیگیرد و خلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمیگردد.

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که چهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایه تأسف است چه آنکه از علم و دانش بهره‌ای دارند خود داخل در جاده کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالانعام بل هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالك متمدنه هم همین گونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره مند نموده باشند والا اگر چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفواید و محسنات دانش پی برده و در صد کسب و تحصیل آن برخوانند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بخودی خود باین فکر و خیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی بر حقیقتی بود تا بحال تمام ایرانیها با سواد شده بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم يك نفر با سواد نیست اقلاً ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در صورتیکه هر کدام از ما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که با آنکه هر گونه اسباب بر ایشان حاضر و مهیا بوده تا بحال درصد بر نیامده‌اند که یکماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند و ولو يك کوره

سوادی هم باشد بدست آورند .

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیه مملکتهای متمدن که سر رشته ترقی را بدست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاء هارا گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و با سوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی در آورده و با نکات صنعتی آراسته بروی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشتههای خود را تا اندازه مقدور بزبان ساده بنویسند و علاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت در می آورند مثلاً فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را بلباس رومان و حکایت در آورده و آن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهره مند داشته است در صورتیکه اگر میخواست فقط علما و فضالای همسر خود را طرف خطاب قرار دهد معلوم است وقتش کمتر صرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عده معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسید در

صورتیکه امروز صدایش درد دنیا پیچیده و روان کروورها بنی نوع آدم را از آشنائی با سرار طبیعت و درك حسن بی مانند آفرینش لذت میبخشد .

انسان در وهله اول که عطف توجه بادیات کنونی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را تشکیل میدهد حمل بآن نماید که ادبیات فرنگستان دو چار خرابی و نقصان است در صورتیکه بدون شك در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجه عهد کنونی فرنگستان نبوده است و يك نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید و البته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاء است در جاده رومان و حکایت .

رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد :
اولاً در حقیقت مدرسه ایست برای آنهایی که زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آنرا بآنها میدهد که بمدرسه ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از این راه کسب معرفتی نمایند در صورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه ای جذاب و لذت بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید بما خیلی معلومات لازم و مفید می آموزد چه تاریخی چه علمی و چه

فلسفی و اخلاقی و علاوه بر آن طبقات يك ملتى را كه بحكم اختلاف شغل و كار و معاشرت خيلى از چگونگى احوالات و خيالات و حتى از جزئيات نشست و برخاست يكديگر بيخبرند از حال يكديگر خبردار و بهم نزديك مينمايد چنانكه مثلاً شهرى نميداند كه در دهات چگونه عروس بخانه داماد ميرود و دهاتى نميداند كه در شهر زنهار روز خود را چگونه بشب ميرسانند و حتى فقراى شهرى از كار و بار اغنيا و اعيان همان شهر و برعكس متمولين و بزرگان از روزگار و زندگاني زيردستان و خدمه خود بى اطلاعند و در ايران خودمان حتى شهرهاى بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات يكديگر چيزى بگوششان نرسيده و مثلاً در قوچان شايد ندانند كه در طهران عيد قربان چگونه ميگذرد و قس عليهذا . رومان دسته هاى مختلفه يك ملتى را از يكديگر آگاه و بهم آشنا مينمايد: شهرى را بادهاتى نوكر باب را با كاسب، كرد را با بلوچ، قشقائى را با گيلك، متبشرع را با صوفى، صوفى را با زردشتى، زردشتى را با بابى، طلبه را با زورخانه كار و ديوانى را با بازاری بيكديگر نزديك نموده و هزارها مباينت و خلاف تعصب آميز را كه از جهل و نادانى و عدم آشنائى بهمديگر بميان ميآيد رفع و زایل مينمايد . و هم براى كسانيكه ميخواهند از حال اجتماعى و داخلى و روحى ساير ملل و ممالك باخبر بوده و وقوفى بهمرسانند و نميخواهند بخواندن كتاب هاى تاريخ كه تنها حيات سياسى و نظامى يك ملك و ملتى را آنرا هم بطور ناقص و غير كافى نشان ميدهد قانع شوند هيچ راهى بهتر

و راسختر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلاً فلان خان کرد که در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد بوسیله رومان میتواند بخیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیره ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده و شاید تابحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است با خبر گردد و همچنین برعکس .

میتوان گفت که رومان بهترین آینه ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصه ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه از دوره هیچ راهی بهتر از خواندن کتاب های تو لستوئی و دوستوئی سکی نیست و یا برای یکنفر بیگانه ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ چیز بهتر از کتاب «حاجی بابا»ی موریر (۱) و «جنگ ترکمان» و «قنبر علی» کنت گوینو (۲) نیست و هم چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند راغب و ذات امایل است از اینراه میتواند هر گونه تبلیغ «پرو پاگاند» سیاسی یا غیر آن هم نمود و البته اگر مثلاً الجزایر چند تن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکیو بیچ لهستانی در اروپا و امریکا مشهور بود هر يك از آن رومانها کار چند فوج قشون و چندین صد نطق فصیح و غرّا را مینمود چونکه محبت و شفقت مردم را بجانب آن مملکت و آن ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیا را نسبت بآنها مساعد و همراه مینمود .

ولی از مهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده ایست که از آن عاید زبان و لسان يك ملت و مملکتی میگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یا قطعه «تیاتر» و یا نامه و غیر هم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعییرات و ضرب المثلها و اصطلاحات و ساختمان های مختلف کلام و لهجه های گوناگون يك زبانی پیدا کند و حتی در واقع جعبه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه يك ملت باشد در صورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیک) و علمی و غیره این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید و ندره موقع استعمالی برای کلمانی که خارج از دستگاه کلمات و تعییرات و اصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلاً کم اتفاق میافتد که يك نفر شاعر فن غزل سرائی و قصیده را که در ایران مطلوب ترین شیوه شعر است کنار گذاشته و در صدد آید که در يك قصیده ای در باب عید نوروز و یا در خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعییرات و غیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یا قطعه ای استعمال نماید و فرضاً هم که در این صدد بر آید باز مجبور است که از يك قسمت مهم کلمات و تعییرات مذکوره که منافعی با وزن شعر و یا با فصاحت است صرف نظر کند و همین محدود بودن دایره کلمات و تعییرات و غیره سبب شده که خارجیهائی که میخواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان باین آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف میزنند که ما ایرانیان

را از شنیدن آن خنده دست میدهد. مثلاً عثمانیها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمه دوست و معشوقه میدانستند از قبیل یار، دلدار، جانان، دلبر، نگار و غیرهم ولی نمیدانستند که ابن یار مثلاً آتش را با «انبر» بجان میزند و یا ضرب دست او بچهره رقیب گستاخ «چک» و «کشیده» نامیده میشود. خود نویسنده این سطور را با يك نفر از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعرای ایران از بر میدانست و مع هذا مجبور بودیم مطالب ساده خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم و الا فارسی مرا او بخوبی نمیفهمید و فارسی او را من کمتر ملتفت میشدم و سبب این مسئله معلوم است کتابی که بزبان امروزه معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که تدریس و تعلیم از روی آن بشود و نویسنده های ما هم عموماً کسرشأن خود میدانند که اصلاً قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند و وقتی هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خود را از گلستان سعدی پائین تر بنهند!

باریه دومینار (۱) مستشرق مشهور فرانسوی در مقدمه ترجمه تمثیلات میرزا فتحعلی آخوند اوف در خصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکار شاگردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق زمینی ها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان

معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نشر معمولی بهیچوجه مایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همانطور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شأن و توهین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان را حاصل مینماید و در هر صورت سعی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن میگردد! و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگان از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاطو غیر هم که در نگارشات خود در پی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشته‌هایشان هر چه بدست آمده چندین بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده است!

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاست برای استعمال کلمات و معلوم است در اینصورت وقتی که کلمات و لغات زبانی در جائی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمرور زمان که کلمات و تعبیرات و غیرهم از میان میرود و کلمات و تعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان و قصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد

بود چون در کتاب لغت هر چه قدر هم که مفصل و مشروح باشد باز محلّهای مختلفه و متعدّد استعمال لغت و اصطلاحات و غیره چنانکه باید بدست نیآید در صورتیکه رومان برعکس کما هو حقّه از عهدۀ این امر برمیآید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات و اصطلاحات و اشارات لسانی هست که اصلاً در کتاب لغت نمی آید مثل کلماتی که عموماً بین مشهّدیها (مشهّدیها) و اوباش معمول است و با آنکه مابین دسته های مخصوصی از مردم متداول است که محال است بشود تمام آنها را در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند مثلاً امروز خیلی از فارسی زبانها وقتی که میشنوند یا میخوانند که «سیدعلی را بیا» فوری ملتفت مطلب و مقصود گوینده یا نویسنده میشوند ولی يك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه ای میتواند جا بدهد؟

نویسنده این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست و مشهّدیها (مشهّدیها) معمول است و بزبان فرانسه آنها را کلمات «آرگو» میگویند و چند تن از شعرا مشهور آن ملت از قبیل فرانواویون (۱) و ژان ریشپن (۲) معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مثنوی جمع و بعنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است و البته معلوم است که این کلمات با معنی ثابت و محکم و خوبی

که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی
 زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایه
 ثروت زبان گردیده و بمرور زمان فراموش نشده و از میان نرود
 و هم بر ادبا و فضالاست که بتدریج نخبه آن کلمات رادر نگارشات
 خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه در
 سایر ممالک هم همینطور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی از این
 کلمات از قبیل « بامبول » و « دبه در آوردن » و « خل » و غیر هم
 اصلاً بی مترادف هستند یعنی کلمه دیگری که همان معنی آنها را
 بعین برساند وجود ندارد و نویسنده در موقع ضرورت یا مجبور است
 از ذکر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد بذكر
 مقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است . بعضی را
 شاید عقیده باشد که کلمات و تعییراتی را که متقدمین و پیشینیان
 استعمال نموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علماً
 ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیز
 های دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی
 و اشیاء بوجود می آیند هر روز با پیدا شدن خیالات و حقایق و
 احساسات و چیز های تازه لابد کلمات و تعییرات تازه هم بمیان می آید
 معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچار
 چگونه محذورات و مشکلاتی مینماید و ظاهر است که در این صورت
 نه خیال و مطلب خوب پرورده میشود و نه عبارت بی غش و خالی
 از تکلف خواهد بود و در واقع روگردان بودن از الفاظ نو و قناعت

بالفاظ قدیمی با خیالات و معانی تازه ای که همواره بمیان می آید حکم آنرا دارد که کسی خواسته باشد جامه طفل شیرخواری را بتن جوان فربه و برومندی پیوشاند. ویکتور هوگو شاعر مشهور فرانسوی در اینخصوص مینویسد: « زبان هیچوقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا بعبارت اخری در حرکت است و زبانها هم در پی او در سیر و حرکت هستند. ترتیب دنیا هم از این قرار است، وقتی که بدن تغییر نمود چطور میشود لباس تغییر نپذیرد؟ زبان فرانسه قرن نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشد و یا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسه قرن هفدهم باشد و قس علیهذا. زبان مونتین (۱) غیر از زبان رابوله (۲) و زبان پاسکال (۳) غیر از زبان مونتین و زبان مونتسکیو (۴) غیر از زبان پاسکال است و با وجود این هریک از این چهار زبان فرانسه بخودی خود بسیار عالی است چونکه هر کدام دارای صفات مخصوصی است. هر عهده دارای يك دسته خیالات و معانی مخصوصه است و ناچار لغات و الفاظی هم که دلالت بر این معانی و خیالات مخصوصه نماید باید البته وجود داشته باشد

۱- M. Montaigne فیلسوف مشهور فرانسوی (۹۳۹-۱۰۰۰ هجری)
 ۲) F. Rabelais نویسنده قدیمی مشهور فرانسوی (وفات ۹۴۳ هجری).
 ۳) B. Pascal ریاضی دان و فیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۳۲-۱۰۷۲ هجری)
 ۴) Ch. Montesquieu نویسنده مشهور فرانسوی و مؤلف کتاب « نامه های ایرانی » و کتاب « روح القوانين » (۱۱۰۰-۱۳۳۹ هجری)

زبان مثل دریاست که مدام در سیر و حرکت است و هر گاه گاهی از سواحل عالم فکر دور شده و ساحل دیگری را در زیر امواج خود میکشد و هر آن چیزی که از امواج کنار میافتد بتدریج خشك شده و از میان میرود. خیالات و افکار و کلمات و لغات هم بهمین طریق کم کم فراموش شده و از میان میروند. زبان هم مثل همه چیزهای دنیا میباشد: هر قریبی مقداری از آن میکاهد و مبلغی بر آن میافزاید قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده نباید در صدد بود که قیافه متحرك زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود. سعی و کوشش یسوعوهای (۱) ادبی که به آفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی ثمر است و چه زبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون بردار نیست و فقط آنگاه میایستد که حیاتش سر آمده و مرده باشد (۲).

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده مینمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط به تشکیل انجمنی است از ادبا و فضالای دانشمند که نشسته ببینند چگونه اصلاحاتی در عالم ادبیات برای ایران لازم و مفید

(۱) یسوعا (Josuè) پس از موسی رئیس عبریها شد و ارض کنعان را گرفت. در توریة مذکور است که در موقع جنگ با پادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملاً فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست و خورشید ایستاد.

(۲) نقل از مقدمه مشهوری که ویگنور هومو بکتاب «کرمول» نوشته و در حقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) گردید

است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوریکه مجلس شورایملی قوه مقننه مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته باشد. بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده اند که در مملکت فرانسه انجمنی با اسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصور نموده اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند. نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا باید دانست که وظیفه آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از ممالک متمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند در صورتی که انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچوجه ندارند.

جناب آقای آقا میرزا محمد علی خان ذکاء الملک فروغی بخوبی ملفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ در موقع بیست و سومین جشن فارغ التحصیلی مدرسه آمریکائی ها در طهران در خصوص ادبیات فارسی نموده اند میفرمایند.

« یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که بجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و بعبارة اخری آکادمی تاسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدید نماید و گمان کرده اند در ممالک خارجه که آکادمیهها و انجمن

های علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از آنکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سلیقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند در صورتیکه از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبع مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار میکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است .
(روزنامه «عصر جدید» شماره ۳۵ سال ۱۳۳۳)

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالک را میزان گرفته بخواهد بیند سایر ممالک از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده اند تا ایران هم همان راه را پیش گیرد بآسانی ملاحظه میشود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبا و فضالای آن مملکت که عموماً قدرت و تسلط ادبی خود را هر سالی یا هر چند سالی یکبار در موقع عید و جشنی یا غیر آن با استقبال رفتن قصیده و غزل مشهوری از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر میشانند میدان جولان قلم خود را وسیع تر ساخته و در تمام شعبه های ادبیات از شعر و نظم و مخصوصاً نثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالک گردیده کار کرده و مدام با تألیفات و تصنیفات تازه بتازه خود در کالبد سرد شده ادبیات ما جان تازه ای دمیده و آن بازار کاسد را با درر بیانان لطیف و افکار روح پرور خود رواج و زینت نوی بخشند و البته همینکه اهل دانش و بینش بکار نوشتن مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم و طبع روشن آنها با مراعات قواعد و ملاحظه ضروریات بطوریکه منافای با روح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات

تازه داخل زبان نموده و زبان هم درضمن حلاجی و ورزیده شده و همانطور که ورزش جسمانی در عروق و شریان انسانی خون و قوت تازه روان میسازد و در عروق ادبیات هم خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب آب و تاب و حال و جمالی گردیده و مانند ادبیات قدیمان مایه افتخار و مباهات هر ایرانی خواهد گردید.

نظر بمراتب فوق و هم بتشویق و ترغیب جمعی از دوستان روشن ضمیر و مخصوصاً جناب علامه تحریر و فاضل شهیر آقا میرزا محمد خان فروینی که جاودان سپاسگذار نصایح ادیبانه ایشان خواهم بود نگارنده مصمم شد که حکایات و قصصی چند را که بمرور ایام محض برای تفریح خاطر برشته تحریر در آورده بود بطبع رسانده و منتشر سازد باشد که صدای ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری که کاروان خواب آلود را بیدار میسازد سبب خیر شده و ادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار و خیالات آنها چون خورشید در پس ابر سستی و یا چون در شاهوار در صدف عقیمی پنهان ماند. امید است که این حکایات هذیان صفت با همه پریشانی و بی سر و سامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم.

سید محمد علی جمال زاده

برلین - غره ذی القعدة ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمیسوزانند . پس از پنج سال در بدری و خرن جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوשמ رسید که « بالام جان ، بالام جان » خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند یارو زن و کرجی بان و حمال افتاد . ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمیشود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمییند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و « صاحب ، صاحب » گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان مابه النزاع ده رأس حمال و بانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره ای بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود . ما مات و متحیر و انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه ما را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقه

یکی بود یکی نبود

و لمیّ از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید بکلاه با صورنهایی اخمو و عبوس و سیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوغ و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان بتذکرهٔ ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوجه‌ای جنبانده سر و گوش‌ی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا پایین و از پائین بالا مثل اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند بر انداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ماشاء الله عجب سئوالی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محلهٔ سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر غلامتان را شناسد!»

ولی خیر خان ارباب این حرف‌ها سرش نمیشد و معلوم بود که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست و بآن فراش‌های چنانی حکم کرد که «عجالةٔ خان صاحب» را نگاه دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چپوق مانند دستهٔ شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماسها را سخت کیسه انداختیم.

اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولسی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن . خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد ! دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیده‌ها در يك آب خوردن چه برسر ما آوردند . تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن يك طرفه العین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کما هو حقّه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو يك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند . من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی بساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی بآنها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافران توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده‌ای هم که همان روز صبح برای اینکار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم با تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز يك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

یکی بود یکی نبود

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشم جمائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشم بیک نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صدسال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانهای ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخهای بیلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یک «بن جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس بگوשמ رسید نگاهم را با نظرف گرداند و در آن سه گوسی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بروی کیسه‌خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بغال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را بارقفا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده

چاره‌ای پیدا کنیم که دفعهٔ درمحبس چهار طاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانك كلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست يك طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزهٔ گرگاب و تنباکوی هکن مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباه) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه بدرودیوار انداخت و وقتیکه دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نمی‌خورد و این بود که پا برچین پا برچین بطرف آقاشیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را با صدائی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته بحرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد

یکی بود یکی نبود

و درست دیده نمیشد با قرائت وطمأنینۀ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس...».

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمۀ کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است.» مقصودم این بود کاش اقلاً میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‌اند.

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیۀ قدس این کلمات صادر شد: جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عمأً قریب وجه حبس بوضوح پیوند و البته الف البته بایّ نحو کان چه عاجلاً و چه آجلاً بمسامع ما خواهد رسید. علی العجالة درحین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کلّ حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ يك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف میزنند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره مبارکش معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را يك گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و میفرمودند: «لعلّ که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لاعن قصد بعمل آمده

و لأجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء عماً قریب انتهاء پذیرد و لعلّ هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبة و المقام با سوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیهذا بر ماست که بایّ نحو کان مع الواسطه او بلا واسطه الفیر کتباً و شفاهاً علناً او خفاهً از مقامات عالیّه استمداد نموده و بلا شک بمصدق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقضیّ المرام مستخلص شده و برائت ما بین الأُمائل و الاُقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید ...

رمضان طفلك يكباره دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس باین سرکشانده و مثل غشیا نگاهیهای ترسناکی باقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان میگرد و يك چیز شبیه بآیه الكرسي هم بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت میگرد و معلوم بود که خیالش بر داشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود . خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند و یا بقول خود آخوند ها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مومی دور از جناب شما با پاچه گوسفند بی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن يك کله دیوار بیگناه بردارد گاهی باتوپ و تشر هر چه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه» ، «مجهول الهویه» ، «فاسد العقیده» ، «شارب الخمر» ،

یکی بود یکی نبود

«تارك الصلوة»، «ملعون الوالدین»، «والدالزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادمانده نثار میکرد و زمانی با طمانینه و وقار دلسوختگی و تحسّر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم و خدا» شریعت مطهره و «توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد میاید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی دانی در میکرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته و باسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کشر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمیشد.

در تمام این مدت آقای فرنکی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و بالاخر و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدأ اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تنك یکی از دو سیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در

آورده و نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه .

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب بنامادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدائی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلاً زبان ماهم سرش نمیشود عرب است شمارا بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه مارا تو این زندان مرگ انداخته اند ؟ » .

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان بطرف رمضان رفته و « برادر ، برادر » گویان دست دراز کرد که بر رمضان دست دهد . رمضان ملتهف مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهار دار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت « ای دوست و هموطن عزیز ! چرا مارا اینجا گذاشته اند ؟ من هم ساعت های طولانی هر چه کله خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمیابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نکاتیف . آبسولومان ! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای يك ... يك کریمینل

بگیرند و بامن رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آریتر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست يك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تربیونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً میتواند بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هرچه خودم را میکشم...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم...»، و یا آنکه «رعیت بظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستم!»

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و میگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون يك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود! ما جوانها باید برای خود يك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند زاهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوزه يك

فارسی شکر است

آرتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازه باندازه پوسی میلیته‌اش باید خدمت بکند و وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی و الا دکا دانس ما را تهدید می‌کند ولی بدبختانه حرفهای ما بر دم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید ... و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن يك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی و یکتورهو گواست و دخلی به لامارتین ندارد. رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سر و ته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بیشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن احسن نکینسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و وویغ راه انداخته‌ای. مگر ... ات را میکشند. این چه علم شنکه‌است! اگر دست از این جهود بازی و کولی‌گری برنداری و امیدارم بیایند بوزه بندت بزنند ...! « رمضان با صدائی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هول و لدونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! پیر، پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان

یکی بود یکی نبود

اصلاً سرش را بخورد. فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواید آدم را بخورد. دوتا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هر دو جنی اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد ...؟

بد بخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق حق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و يك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست برشانه اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هر چه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده ای...؟»

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی نبوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام میگفت: «هی قربان آن دهنه بروم! والله تو ملائکه ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، بآدم بودن خودم هم شك دارم. مرد بایسد دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن ...». گفت: «ای درد و ولایت بجان این دیوانه ها میفتد! بخدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه ها

فارسی شکر است

يك كلمه حرف سزیشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟ .
گفتم «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی
ودینی ما هستند!» .

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم
يك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته
و گفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیاندازید. اگر اینها
ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که يك كلمه‌اش شبیه بزبان
آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی
است منتهی ...» . ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین‌الله
حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم
زحمت هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس
چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید
بامان خدا. همه‌تان آزادید ...» .

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و
دامن مرا گرفته و میگفت «والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند يك
بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریاد
ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور
تذکره صبحی عوض شده و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که
خیای جا سنگین و پرافاده است و کباده حکومت رشت میکشد و پس از
رسیدن بانزلی برای اینکه هر چه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله
کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم میخواستیم از در

محبس بیرون بیائیم که دیدیم يك جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم با يك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است بانشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود و از مردم «استرحام» میکرد و «رجاداشت» که گوش بحر فاش بدهند .

رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت « بسم الله الرحمن الرحيم اینهم باز یکی . خدایا امروز دیگر هرچه خُل و دیوانه داری اینجا میفرستی ! بداده ات شکر و بنداده ات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده و الا چطور میشود جرئت میکنید با اینها هم سفر شوید ! »

گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت «دست خدا بهمرا هتان ! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکر تان نکنید . شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم يك مأمور تذکره تازه ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم .

حکایت دوم

رجل سیاسی

میرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی. روز میشد دوهزار، روز میشد يك تومان درمیاوردم و شام که میشد يك هن نان سنگگ و پنج سیر گوشته را هر جور بود بخانه میبرد. اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و میگفت: «هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب باریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که يك سال پیش آه نداشت باناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روز ها هم وکیل مجلس میشود باماھی صد تومان دوهزاری چرخي و هزار احترام! اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی! کاش کلاهی هم يك خرده پشم داشت!»

بله از قضا زنم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و یکتا قبا از بس سگ دوی کرده و شر و ورز یافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامهها مینوشتند و میگفتند «دمو کرات» شده و بدون برو و بیا وکیل هم میشد و مجلس نشین هم میشد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم میکرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار

یکی بود یکی نبود

لعنتی وادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکرو منکر بگوشم بدتر میآمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست میگرفتم بی ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری دردست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگر زن بی چشم و رویم که سرزنش را بخنکی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان زد و خدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد. نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندید و در مجلس اجتماع کنید. ما هم مثل خر و امانده که معطل هشت است مثل برق دکان را در و تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و علم صلاتی را راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود. پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقعها چه ها میگفتند و منهم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه تسوی خانه خلوت باز نم حرفمان شده باشد فریادها میزد که دیگر بیا و تماشا کن. میگفتم «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تاکی خاک توستی؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا میمیریم و شهید شده و اسم با شرفی باقی میگذاریم و یا میمانیم و از این ذلت و خجالت میرهیم! یا الله غیرت، حمیت!» مردم همه دکان و بازار را می بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها را یواش یواش میبندند نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و فروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه ها را پیش گرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که

انشاءالله دكان و بازار چند روزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن بامامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پر زور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم يك گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی میزدم که بعد ها خودم را هم بتعجب در آوردم . مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد . اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گویی گفتند : « شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقل از سرت پریده هذیان میبافی ! آدم حالج را باین فضولی ها و گنده ... ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند ! » ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلند تر کرده و غلغله در زیر سقف بازار میانداختم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت . کم کم بیکار ها و کور و کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسر م حسن بنی تسوی مدرسه یاد گرفته و شب ها برایم نقل کرده بود مثل شتر هست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیاد تر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم . دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم . خواستیم بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگزد . بزور و قلچماقی هم نمیشد داخل شد : یارو ترك بود و زبان نفهم و قطار فشنگ بدور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی

یکی بود یکی نبود

موخی سرش نمیشود. این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی يك نفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی باصد هزار جمعیت آمده و دادخواهی میکند و میگوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تك کاکلش از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ماهم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا از تو پیرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدا را خوش آید. حتی میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت و راه را نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه است و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یکدفعه خودم را در محضر وکلا دیدم و از دست پاچگی يك لنگه کفشم از پا درآمد و يك پا کفش و يك پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت! کیپ تاکیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج برج! از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح بهم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده میشد. در آن جلو آن جایی که مثلاً حکم معراب داشت آن کله گنده ها نشسته

ودوسه نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل موکلین که نواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش مینویسند جلد جلد می کاغذ بود که سیاه می کردند. خلاصه سرت را درد نیاورم يك نفر فکلی سفید موئی که روی سندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت : «جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی بعمل آورده که مراتب بنحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حق به عمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه یکوشم خورده بود چند تائی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته و کور و کچل هائی هم که از بازار مرغیها عقب افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاپ میباختند و اعتنائی بما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر میکرد. ماهم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را بزمنان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی را که داو طلب رسانیدن

یکی بود یکی نبود

پیغام « آقا شیخ جعفر » شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطهٔ مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور ایران بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتیم که امشب اگر چه زن و بچه مان باید سرگرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده ایم !

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شعاعتم با نجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت « آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی . دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه و صدر اعظم علم بلند مینمائی ، با فوج فوج سرباز سیلاخوری طرف میشوی ، مثل بلبل نطق میکنی . مردم میگویند خود صدر اعظم دهنّت را بوسیده است . مرحبا ! هزار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد بدرک ! » . ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تڪ و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد ! آمال ملت باید بعمل آید .. » .

خلاصه آنچه از کلمات و جمله های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم و حتی باو هم مسئله را مشتبه نمودیم ! فردا صبح روزنامه های پایتخت هر کدام با شرح و تفصیل گزارشات

دیروز را نوشتند وحدت و حرارت مرا حمل به بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شمعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتیکه حسنی غلط و غلط برایم خواند تا امروز درحافظه ام مانده است میگفت «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هردو گوهر يك كان و گل يك گلستانند ، هردو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند». حتی يك نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است و میگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و يك چیزهای آب نکشیده ای از من میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد . از آن خوشمزه تر يك فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد . زنم صدتا فحشش داد و درخانه را برویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را باین مفتگی ها هم نمیشود کلاهمان را پر کرد . خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد بخانه ما باریدن گرفت و دیگر لقی نبود که بما ندهند : پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن پرستان ، افلاطون زمان ، ارسطوی دوران دیگر لقی نماند که بدم ما نیستند . افسوس که زنم درست معنی این حرف هارا نمی فهمید و خود ما هم فهمان از زمان زیاد تر نبود !

خلاصه چه درد سر بدم پیش ازظهر همان روز حاج علی بدیدنم آمد و گفت میخواهم سیل بسبیل صحبت کنیم . قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم . حاج علی بکی

بقلیان زد و ابرو هارا بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی میگیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل «سیفایس» مسری است! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از درد سر دادن این استکه، برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده ای و ما هرچه باشد در این راه يك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم. بهتر آن استکه دست بدست هم بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده ای که يك دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که يك دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند به بینند حریف تازه ای قدم در معرکه آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عروسی کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرك افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این میشود که زن بخانه ات حرام عرقت نجس و قتل واجب میگردد!». حاج علی پس از این حرفها چنان پك قایمی بقلیان زد که آب نی از میان سواش و دود از دو لوله دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرك باران خورده و بامبول باز غریب و آدم

با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زنم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج علی هم بامن صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا راهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت‌های آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش بای ما را روی پلهٔ اول نردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید دیگر قلیان آتشش خواهوش و از حیزّ انتفاع افتاده و قتیکه بلند شده بود برود پرسید «جلسهٔ آتیه کی و کجا خواهد بود؟». کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حقّ داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهم بآن آشنا خواهی شد مثلاً همین کلمهٔ جلسه یعنی مجلس صحبت و همانطور که مردم بهم‌دیگر می‌گویند «هم‌دیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون می‌گویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن ببعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چند تا ش هنوز هم در خاطرم است:

با مسلك یعنی متدین - هم مسلك یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سگ‌دو - خارج از نزاکت یعنی بیمزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بزمن

یکی بود یکی نبود

گفتم « جلسه دارم » و بدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری ببازار زده به بینم دنیا در چه حال است . از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگانی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم « زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران ! کاوه زمان خود، زنده باد ! ». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی مارا پاك کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از يك کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و فاضی محل یا کدخدای محله باشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علماء بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیه نکاح شرعی خود در آورده بود . خلاصه تا ببازار رسیدم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صد ساله شهر تهران را بگوشم خواندند و منهم هی قول و وعده بود که مثل ريك خرج میکردم و « خدا عمرت بدهد » و « دشمنها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد » تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویلۀ سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست .

کم کم ببازار رسیده بودم . محرمانه بادی توی آستین انداختم

ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده ام. مردم همی می پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ منهم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه‌های ایران و خارجه با صندوقخانه اطاقم وصل باشد جوابهای مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران می‌رود» و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم:

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم. جیم از آینه عروسان پاک تر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسبه کاری سر بار گذاشت ولی میدانستم که نان نسبه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا باید فکرنانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل میشد و روزگارمان را تاریک میکرد. چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً درخانه زده میشد و سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات و احادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از این ملجم و سنان بن انس و شمردی الجوشن

ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطان می گفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافعی با شأن و مقام من نمیشود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زخم و صوت مکهوه زه کمان بگوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست میکرد.

در همین بین صدای سلام علیکم غرائمی چرتم را درهم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضو یک فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود: دهنش می گفت «خانه زادم» چشمش می گفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و می گفت «خادم آستان شمایم». خلاصه مثل دجال گویا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزارتا یک قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی ما را پاك کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لحنه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر وجد و اجداد کرد. دلم سررفت نزدیک بود نعره بزخم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم. زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من میگردید و خندهای نمکین تحویل داده و لیچار میبافت. کم کم

مقابل در خانه رسیدم . در زدم در باز شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده‌ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم .

من حاج و واج این جنس دو پا بودم و میخواستم بینم از زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای بیرون خواهد آمد . ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت و دمان خاقان السلطنه دعا کردن . لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تاوقتیکه تعارفها راجع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد . در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت . این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بد فحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفور الدوله خائن شد بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانواده او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میدانند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشگ خورده‌ای ؟ مگر آرواره‌ات لغ

است آخر چقدر چانه میزنی دو سعات است سرم را میخوری و نمیدانم از
 جانم چه میخواهی . حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه میخواهی اگر
 مقصودی داری دیا الله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر
 دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تورا بخدا میسپاریم .
 یارو همینکه دید هوا پست است و کم کم حوصله من دارد بکلی
 سرمیرود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت «خدا نکند سبب ملال خاطر
 شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم
 را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه
 سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد . خیر
 از اینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هر چه توانسته ام وظیفه ارادت را ادا
 کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام . خواهید دید همینکه
 صدر اعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کرد . من خدمتشان
 عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی
 امیدوارند که به همراهی شما هر چه زودتر شراب فغفور الدوله بی همه
 چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود . خاقان السلطنه
 از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل
 فغفور الدوله علیه ما علیه نارو بزند . اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفور
 الدوله کردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را
 هم نشنیده بود محل سکونت هم بماند نداشت . خیر خاقان السلطنه آدم حق
 و حساب دانی است و عجاله هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد

يك جزئی و جہی فرستاده اند كه پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم كم كم بشما خواهد رسید عجاله دیگر امید بخدا و ...»

من يك دفعه دیدم يك كیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یارو مثل از ما بهتران تا من بخود آمدم در را باز کرده و دك شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم كه اصلاً مسئله از كجا آب میخورد و این بامبولها و دوزوكلكها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو بیامد آمد و دستگیرم شد كه كار از چه قرار است. خاقان السلطنه پا تو كفش فغفور الدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواست اسباب چینی برای انداختن او بکند. خوب بارك الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم. در این بین كیسه ای كه در دستم بود بزمین افتاد و شكمش روی آجر فرش حیاط تركیده و بقدر يكده تومانی دوهزاری چرخي مثل جوجه هایی كه سگ عقبشان گذاشته باشد هر كدام بيكطرف بنای چرخیدن را گذاشتند ... درهمین بین نا غافل در باز شد و یا الهی شنیده شد و سر و كله حاج علی نمودار شد. همینكه چشمش بدو هزاربها افتاد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده پنبه لحاف كپنه های محله تو حانه تان سكه امین السلطانی میبارد. خوب الحمد لله هر چه باشد صدای پر جبرئیل از صدای كمان حلاجی بگوش بهتر می آید. معلوم میشود دكانه را شرش را از سرت كنده ای و پیر كمانه را فروخته ای كه پول مولی در دستگاہت پیدا میشود!»

یکی بود یکی نبود

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه آخر ما دست برادری بهم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازه خود را بنظر حاج علی جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی میکنی. ولی يك نکته را فراموش کرده ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هرطور عقلت حکم می کند همانطور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن». من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هرکاری هرچه هم باشد سرمایه ای لازم دارد از رحیم کور که سر کوچه ذرت می فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند و دو تا پولی در آورد باید سرمایه ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت «نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیخواهد مکتبخانه باز کند...». گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سر رشته و کاردانی لازم است». گفت «ای با با خدا پدرت را بیامزد. سر رشته بچه کار میخورد مرد سیاسی که

رجل سیاسی

نمیخواهد سر رشته نویس بشود». گفتم «پس دیگر چه میخواهی. شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاروادار (چاربادار) نیست. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد. سواد و سر رشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم «درست باشد یعنی مثلاً بزن مردم نگاه نکند یا مثلاً بیجه مردم خیانت نکند...». گفتم «نه این کارها چه ربطی دارد بدرستی. درستی یعنی رشوه نگرفتن. مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها و مجتهدها میدهند؟». گفتم «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه میدادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده خان و خوانین و وزیر و حاکم بزرگدستها رشوه میدهند...». گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه و زکوة است. چه عیبی دارد...؟». گفتم «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت و کارش رو براه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدم‌های سیاسی را دیده و بهر مقامی بخواهند میرسند و اغلب این سیاسیهائی را که می‌بینی کارشان شب و روز همین است حراج و مزایده...». گفتم «پس نو می‌گفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه

یکی بود یکی نبود

نگرفتن کلید در است و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند از سر چهارسو بزرگ رد بشوی اگر رشوه گیر باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه باشنهات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزرمه و قراول چهارسو میشوی دیگر گزرمه و قراول که اذن شب لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزنی و بجهات هم مشتبّه کنی آنوقت دیگر از آن سرگنده های سیاسیها میشوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی و ملائی و سیدی و آقائی و اینجور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه درد سر بدهم حرفهای حاج علی بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده ام و الا آن ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه بسوی این و آن دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الا آن است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد! باید دست و پائی کرد و دوز و کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم

مردم جمعند و داد و بیداد بلنداست . درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگویم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش يك بیچاره ای نموده و تحریك آنها است که مردم را هار کرده است . در این بین کم کم باز دور مارا گرفتند و صلوة و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند و تا آدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی يك سکوئی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد . ما هم خودمان را از تنک و تا نینداخته و هر جور بود بزور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم بدم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند . ما چشمان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بپانند کوروها هم باشد ما را از جاده وطن پرستی خارج نمیکند ! «در اینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگی ها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم بخرج عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب بکیسه يك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه

بخاطر آمد انداختم و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یکنفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست! هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای « زنده باد شیخ جعفر » « پابنده باد غیرت ملی » بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دورها را گرفتند و وقتی ما بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم بکلی تنها مانده ایم . سرم هم درد گرفته بود . خواستم چپرقی بکشم دیدم در بین گیرودار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود بعنوان تبرک چپوق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیب داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای يك دوسه دوهزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته . . . افتاده بود و میخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنائی در پهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود . خواستم چند تا فحش بخرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعی که در بین نیست و حرارت بیفایده و یا بزبان سیاستچها « وجاهت ملی » بیجا خواهد بود و اصلا یار و هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را با سیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت . تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه

کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بمارساند و گفت « امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید . البته صلاح کار را شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید . هرچه آن خسرو کند شیرین بود ! راستی استادی بخرج دادید . افلاطون عهد خود هستید . مجسمه شما را حتماً از طلا خواهند ریخت . الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است . من یقین دارم که از رحمت شما بهمین زود بها خاقان السلطنه وزیر میشود و از صدقه سر شما سر ما هم بکلاهی میرسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد . خلاصه یارو همینطور تا دم خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمیدانستم شراین پرروی چاخان آپاردی را بچه حقه‌ای از سرم رد کنم . همینکه وارد خانه شدم به‌عجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد . زنم میگفت آقا شیخ بیا بین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند . از پولیکه فرستاده‌ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یکما هم است . کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد . مگر این چشم دریده را نمیشناسی . اگر میتوانی خودت از پش بر آ . . . » معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه و پانزده هزارش را هم از بابت مزد خود برداشته . . . خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را میخواهیم و تسلیم اراده او هستیم . ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری بدل هاشمی بستیم و هاشمی هم بروی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد .

یکی بود یکی نبود

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد . شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش در آورم يك ده شش دانگی باسمم قباله کند...

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دوسه باری آمد و گله مندی کرد که فراموشش کرده ام محلش نگذاشتم حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعد ها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است .

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است . اگر چه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی باین و آن پیرد و پاچه خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال بآبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمیشد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سر و صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسر هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی خاله خر سه

حکایت ذیل درموقع جنگ عمومی وزدو خورد
هـای ملیون ایرانی و روسها در اطراف
کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید
طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در اداره
مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سروسامانی گشته بودم
و در مسافرت بکرمانشاه هم در آنموقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی
بخیال اینکه مبادا خدای نخواستہ در این کشمکشهای روزانه آسیبی
بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را
چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و
خاندان خود رسانده و در عوض آنهمه خون جگری که این پیره زن مهربان
در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس
خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت،
عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی
اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه
میدانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات

یکی بود یکی نبود

و صادرات اداره . از همه دنیا تعریف میکرد جزاز وزیرمالیه‌ای که روی کار بود . مدام افسوس دوره وزیرمالیه سابق را می‌خورد و حسرت عزل وزیرحاضر را میکشید . خلاصه بی‌دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی يك ماهه ما را داد و در عرض قرار شد که در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد و يك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود . وقتی بود که روسپاکنگاور را گرفته و در گردنه بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند . از ملایر بکنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه را هم جعفر خان غلام‌پست قول داد که هرطوری شده اسبابش را فراهم آورد و میگفت :

«پس این شیروخورشید که بکلاهمان چسبانده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گوربابای هر چه اُرس هم هست ما نوکر دولتیم . خدا تیغ احمدشاه را بَرّا کند . خود امپراطور روس هم سَك کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند !» .

ولی ما فریب این قارت و قورتها را نمی‌خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفر خان چندمرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میگیرد . خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حسابدانی بود ولی تریاك لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاك کم کم بهوارفته بود . با وجود این چون میدانستم راه و چاه را خوب می‌شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد

دمش را بینم و جای وقتداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هر چه ممکن بود سبزش را پاک کردم و آنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بیک کلمه او خود جنرال بار اتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش را بفرواش می‌داد!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعدّ و لاتحصی پرفیس و افاده توپسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسبیج سر راه توپسرکان پیاده شود و من و یک حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک‌شناس، کنایه فهم، مشتی، خون گرم زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش لز صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشتکار و کاسب و از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود: باحیاء صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گدرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فزیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار.

یکی بود یکی نبود

وقه‌ه خانه‌را چنان‌راه میبرد که انسان حظ می‌کرد ، روز می‌شد دو کله‌قند اُرسی بمصرف میرساند . سرقلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله به قهوه‌خانه او می‌آمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادر ارشدش بود که در زاندارمری داخل بود و میگفتند در جنگ باروسه‌اشادت بسیار نموده و تیرخورده وزیر برف مانده بود و درضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم مامور بود که درکنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بمالایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که باوطن و دوستان قدیم خود دیداری تازه نموده و باسرووضع نونوار خود خودی بنمایاند . خدا میداند که دل حبیب‌الله هم درکنگاور درجائی گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند .

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی بر سر ، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر ، کپنک کردی بردوش ، گیوه آجیده اصفهانی برپا ، زبروزرنک و تروفرزوخندان جفت زدبالای گاری و بدوستان و آشنایانی که درپائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ملایر

بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیرهاش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده هایمان بفرستند! صدای خنده بلند شد و خدایا بامید تو گویان راه افتادیم. از آنجائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشمکش های اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف و یخ قیامت میکرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبه حلاجی شده بنظر می آمد و درخت ها که تانک تانک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و یا اینکه پشمک بسرشان ریخته باشند. شاخه هادر زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغهای گرسنه دیده میشد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان باستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر بهم آورده خونین شاخه های آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و بایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند همه سورچی ها خود را مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز يك طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده

یکی بود یکی نبود

تویسرکانی که از بس پر فیس و افاده بود و اخ و ترف میانداخت و سبحان الله تحویل میداد حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخ و ترف سبحان الله» گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و بشیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و بزبان ترکی فصیح توشه معتنابی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش و سیل گذاشت و رفت و ما ماندیم و رفقاً و سرما و برف از خدا بیخبر. میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شرور و میافت مارا روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها میکند.

مملکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمون ها میگفت که یهودی دزدزده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غربی داشت. وقتیکه دیگر ماچورتمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانی را میگذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که شناسد و میگفت که اشعار باباطاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تر است صدای دو گره با حالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» راچنان با حال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شبر را در قهوه خانه فرسبج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که ببا و بین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم

ولی کم کم هوا گرفته شد و يك سوز سردی كه گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن . حبیب الله رو با آسمان كرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندیرا گذاشتی و رو بندت را پائین انداختی . اگر تقم یخ نمی بست يك تف بآن روی چون سنگ پایت میانداختم اما افسوس...!

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود . گاهی كولاك میشد و گرد باد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنكه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین با آسمان میرفت . سرمای كافر چنان پیر مسافرا درمی آورد كه انسان دلش می خواست قیامت بر پا میشد و گنا هانش بر ثواب هایش چربیده و يكسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد . دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده میشد كه از سوز سرما مینالید و می گفت «لامذهب زرنیخش را پر زیاد میكند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش بكنگاور نمانده است . برف هم كه دست بردار نبود و مدام دانه هایش را درشتتر مینمود ، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشتتر میشد و حالت كرورها پروانه های سیمینی را پیدا كرده بود كه بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند .

ناگهان صدائی از كنار جاده بلند شد و چورتانرا درهم درانید و همینكه سرها را از زیر لاکمان در آوردیم يكفر قزاق روسی را دیدیم كه باصورت استخوان در آمده و موی زرد بروی برف افتاده و باصوت محزون

یکی بود یکی نبود

هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. جعفر خان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان بر ایمان تله ای حاضر کرده اند» و بمحزمه تشری زده و گفت «د جانت در آید شلاق کش برو!» ولی حبیب الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله مله چی؟ بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است با دشمن خوار و زبون بیمرتوی ناجوانمردی است. خدا را خوش نمیآید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد. حمزه هم بار بترکی یکچندتا فحشی بناف هر چه اُرُس و مرُس است بست و گاری را نگاهداشت. حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز يك كلمه «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون کشی مکرر روسها بآنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفر جان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی، تو را چه باینکارها!» حبیب خنده ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست دست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفر خان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلها اطراف از پشت تپه ای آنها را بباد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را

دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست خزلهای میافتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند. تمام شلوارش يك تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفر خان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و يك گیلان عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صدسال باو برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش در میامد و میگفت «شاید اینها هم باداداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمیداشت و مدام لند لند میکرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیص را سر اسب های زبان بسته در میآورد. عاقبت حبیب به تنگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیایین دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پرشال ابریشمی یزدی خود کیسه ای در آورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال خود بگذارد از دستش افتاد و دو هزار پها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود بخیال اینکه بعد ها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و روی هم رفته يك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی

افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم میخواست پولهارا بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانه‌های برف حکم برهائی را داشت که از آن مرغ کننده شده و بزمین بیارد. سرما داشت سنگرا میشکافت روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشم های زرد مژه خود خیره خیره بما نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم و نرم خود را ازدوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت « ای بابا ما پوستان از ساروج حوض دارالحکومه ملایر هم کلفت تر است ولی این در بدوش شده را سرما خواهد کشت! » از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت دامنگیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش میدادم!

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیارود مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعه سنکی قدیم سازی که دم دهکده کنکاور واقع است. دردالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سر پا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان

از گاری پیاده شد . ولی درهمان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی بحیب الله انداختند ولی حیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهندش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مُچ حیب را گرفته و باقوت تمام او را از گاری کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هرطرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان و کشان بردندش بطرف قلعه ، من از روی تعجب نگاهی بجمع فرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدايت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده ! چرا نمی رانی ؟ يا الله جانت در آید ! » حمزه هم شلاق را بكفل پراز بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر با سب های بی پیر و در باطن بروسهای از خدا بیخبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ جلوی گاریخانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم .

كاشف که بعمل آمد معلوم شد که حیب را متهم کرده اند که بایك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بد سلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که باروسها خوب تا نمی کردند حکم کرده بود که تیر بارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

یکی بود یکی نبود

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکلام گویندند، سراسیمه دویدم پیش جعفر خان. جعفر خان در قهوه خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن يك بسته تریاك بود. گفتم «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دست و پایی کنیم نگذاریم خون او بیکنه و ناحق ریخته شود». جعفر خان لبش را از پستانك لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازك كرد و دوفواره دود از دوسوراخ بینی ولای دولب بطرف نرده‌های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقه و افور و بدون آنکه سرش را از روی كلك آتش بلند کند گفت «ای بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بیاد بدهی؟ اینهارا ببخود نیست که خرسشان میگویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای برو نیش عقب را ماچ کن و بین چطور مزدت را کف دستت میگذارد. های‌های!» و بنا کرد بدمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و در هم بود. خون مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد. کلام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. از خود ببخود پله‌کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشتی که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفته‌ای تکیه داده اشکم جاری شد. از شب يك دو سه ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد عذار برطرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پروقار هزار بار هزار ساله خود از خاور باختر و هسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را در بر

گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بیابانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی برگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی زبانی می گفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاروس! لگد کوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و بطرف تپه ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتی را نفهمیدم و همی تقدیر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هایی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخه بشاخ دیگر پریدند و از نوخاموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد برده کده خواب آلود مستولی گردید. . . من بدون هیچ اراده ای از بام بزیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می خواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم می خورد و می گفتم: وای بر شما! وای بر ما! دفعه در اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت استغائه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونیکه از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطر من آورده و

آه از نهادم بر آمد . در همین لحظه يك لخته ابر تاری مثل این-که
 بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و
 عالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریک و روشنائی ناگهان بنظرم
 آمد که يك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت
 نزدیک میشود . خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با
 دقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم
 نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگاهی را
 رونق روز فروزان بخشود . بدون تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح
 همسفرمان بود . متحیر بودم که مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد
 تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده
 که بعد بخاک بسپارد .

ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی
 باطراف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چیزی در آورد و بعجله
 هر چه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان
 گردید . در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً
 مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفه دنیائی آن
 همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه او
 را بر یختن داده است .

فردا صبح که از همت جعفر خان اجازه حرکت از کنگاور را بدست
 آوردیم و مهبای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی بحیب الله

دوستی خاله خرسه

نموده باشم و خدا نگهدار آخرینی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدیده گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از جا پا‌های قزاق بد سرشت ! دست بی اعتنای طبیعت هردو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم ! ... !

در این بین صدای جعفر خان بگوشم رسید که از دور مرا صدا می‌کرد و می‌گفت «خان سرما پر زور است اگر می‌خواهی تلف نشوی يك بسته تریاکت بدهم بین چه معجونی است !» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .



حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش میدانند اگر میشد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد - خدا غریق رحمتش فرماید! - باخط خودش در پشت جلد «زاد المعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را با روز وساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر نا خلفم تا بحال ده بار فروخته و صرف الواطی ولوده گریش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم. آخ که چطور عمر میگذرد! والله از اسب عربی تیزتر میرود. ریش سفیدم نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید میکند... های های! که چطور مردم توفیر میکنند... يك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خدا داد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها سییل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سییل داری که در آخر الزمان از بالای بام هاون بسر حضرت حجت (ع) میزند یا یکی از همین مرد های بی ریش سییل چخماقي خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سییل دار که خدا تخمشان را از روی زمین بر اندازد که خاکه زغال را

درد دل ملا قربانعلی

منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد . بد دوست بریده حضرت عباس بخوبی یاد می آید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکه کاسب با چهار سرعیال و اولاد باماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد ... خدایا خودت رحمی ببند گانت بکن !... و اخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست ! خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بنده نا شکر بنده خدا نیست . خدایا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمد لله . بدادها شکر بدادها شکر ! ... بله در سفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش يك روزه خوانی اصفهانی نو کر شدم و کم کم خودم هم بنای روزه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لیلیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمك سیدالشهداء را خوردم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه يك مجلس را یکبار دو بار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت ها معقول عزا داری میکردند . خانه ای نبود که محض شکوم «شکوه» یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود . محرم که میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالا میرفت .

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایج

یکی بود یکی نبود

تر شده... ولی ازمقوله دور افتادم و بوراجی سرعزیز شمارا درد آوردم
 میرسیدید چطرر شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و
 استخوان شده‌ام و کند و بخو باین پایم که کاش بگورمیرفت گذاشتند! این
 سرگذشت دنباله دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما بشوم. نه؟ والله
 نه؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آنکه چندسالی
 روزه خوانی کرده بودم یکروز در همان محله خودمان بزازی بود که بی
 اذیت ترین مردم محله بود. هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند
 شده باشد. من چندبار در شبهای چهارشنبه که شب آب محله ما بود اتفاق افتاد
 که چندکلمه‌ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و
 خدا پرستی است. صبح زود صلوٰه گویان عبا را سرمیکشید و میرفت
 بدکان و عصر که میشد دکان را برمیچید و نان و آبی میخرد و عبا را سر
 میکشید و باز صلوٰه و سلام گویان بر میگشت بخانه. در خانه از صبح که حاجی
 میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی بر میگشت. شبهای جمعه را هم حاجی
 باز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای
 نیم شب و سحر بر میگشت. کلید داشت در را باز میکرد و داخل میشد و
 پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خرید مریدی
 کرده و بر میگشت بخانه و دیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این
 خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و مع هذا
 همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که
 اولادش منحصر بود بیک دختر. این دختر هم يك روزی زد و ناخوش شد.

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا ییابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت ابا عبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون باها همسایه بود يك روزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم . درست یادم است که هفته سوم بود . يك روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم يك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت « آقا شیخ ! » برگشتم دیدم چادر نماز بسری است و یکدو هزاری دردست دارد و دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند . فهمیدم که پول سه منبر روضه سه هفته است و محض شکوه پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکرسیدالشهدا بدهد .

دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم را لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه . دختر هم خم شد که دو هزاری را بگیرد و باهمان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعه چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و « خاك بر سرم گویان » چون چهارقد هم بر سر نداشت و کیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت از سرم و حیا چون گل برافروخته خود را پیوشاند . من یکدفعه حقیقه مثل اینکه خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال

شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم ازخانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده ومدتی باحال خراب آنطور ایستادم همینکه از برکت سیدالشهداءحالم بهتر شد وقوهء راه رفتن پیدا کردم باوجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم بمنزل . عیالم (با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالم را دید گفت سردیت شده و زود يك آب گرم ونباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانه حاجی و درخت گل و آن گیسو های باز ...

میدانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که میخواهد خیال ذا کر حسین را مشوب نموده وشیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هر چه لعن خدا بود بشیطان فرستادم وچاره ای نشد که نشد . از زنم (خداوند با خیر النساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی ؟ گفت «دوسه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یکبار در حمام دیدم ؟» گفتم دختر حاجی را چطور ؟ ... زنم تعجیبی کرد و گفت «تو امشب اصول دین از من میپرسی ! این چیزها بتوجه ؟ تو را کجایت میبرند که من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یانه . مردیکه روضه هایش

درد دل ملا قربانعلی

را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد ...» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم بینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت يك روضه صغری یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل يك ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد.» گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخی ندارد.» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطر من مجسم شد و يك آه دردناکی از ته دلم بیخود و بی رخصت کنده شد.

زنم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی تر و چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجراً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند و فوتی باطراف دمید و خوابید. من خوابم نمیمبرد و دلم همی جوش میزد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معو معو را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زنم (با صدیقه طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همانطور که خوابیده بود و بدون آنکه چشم باز کنند لندی کرد و گفت «باز بهار آمد و این گربه ها بمرمر افتادند!» من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان يك صورتی هم بود که از خجلت و شرم جلوی مرد نا محرم مثل ورق گلپای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد و

یکی بود یکی نبود

خارغم بدل من کاشت . قلم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الآن
بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیار و رسوائی بار
کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل ومانندی بود!) ولی خیر
خستگی روز و خانه داری سکی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود
که بصدای نقاره خانه‌ها هم بیدار نخواهد شد .

خلاصه چه درد سر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی
که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که خواب بچشم نیامد
که نیامد . حوصله‌ام سر رفت . از رختخواب آدم بیرون و یکتا تنبان و
یکتا پیراهن با سر و پای پتی پله کان را گرفتم و رفتم روی پشت بام .
همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمیشد . مهتاب سرتا
سر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام‌ها مثل اینکه نقره گرفته باشند
مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور يك حالت تخم مرغ عظیمی
را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان
نگاهداشته باشند .

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و نا پدید
شد . از آن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش
میرساند . يك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمار
آلود خرابی یادم است این شعر را میخواند :

شب مهتاب و ابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله
خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلة از همان
نزدیکیها نعره یا قاضی الحاجات سردمداری بلندشد و چرتمان را بهم دراند

صدای کشیکچی در یکی از خانه‌های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و گولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم افتاده و غوغا و علم شنکه‌ای بر پا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی واز سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرمم و در نزدیک درگاه اطاق چشم دوخته شد بیک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدی ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزد و سکه میکرد زمزمه میکردم:

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز

خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند!

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و شلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها و نرده‌ها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و از آنطرف میدود و هی فریاد میکند ملاّ ملاّ آخر بکدام گور سیاه رفته ای؟ گفتم ضعیفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه هارا باجیغ و ویغت یی خواب کردی چه خیرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجای آورم! گفت مناجات کمرت بزند و قرقری کرد و

یکی بود یکی نبود

لحاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد . منم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گل-گونی بیادم آمد و حال دیگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم . هر روز حال بدتر شد . زنم از غصه ناخوش شد . هر چه داشتیم تکه-تکه فروختیم و خوردیم . از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانه حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیک است . ناخوشی زنم روز بروز سخت تر میشد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد . خدایا مرزدش که تا نداشت ! از آن روز بعد ما ماندیم و خودمان ، تنها و بی پرستار . وقتیکه از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله - که در ظاهر مقدس و جا نماز آب کش و در حقیقت دار و ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یکقران بود و بقول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود - گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قوله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و دوپولی را هم که باقی ماند بقناعت هر چه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم یکشب باحالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم :

« بروز یککسی جز سایه ام کس نیست یار من

ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من »

و راستی راستی بحالت بی کسی خود میگریدم که دیدم صدای

درد دل ملا قربانعلی

در خانه بلند شد . خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که بیاد ما افتاده ؛ چشم‌هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی بزاز است . گفت آقاملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آدمم از شما خواهش کنم که امشب يك ختمی بگیريد شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید . قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پله کان دالان افتادم و حق هق بنای زاری را گذاشتم و رو بآسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضالات میافتاد . یادم است میگفتم ای تویی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره ها را آفریده ای که مثل کرور ها چشمهای گرد و حیز و بی حیا دایم اشکهای ما بدبختها را میشمارند و . بیکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری را میگذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده ! آخر کربلائی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمر دالجوشن را چرا میآفرینی ؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر* است بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی ؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پراز فریاد حیّ علی خیر العمل کنند ؟ تو که میدانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد

بیجهت بلا را نا غافل بیدن نازینش وارد میکنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزدمارا کف دستان گذاشتی! بی خود و بی جهت دوهزاری را از دست دختره معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه میکنی! زن بی بدلم را از من میگیری و اینهم کار امشب که میخواهی اشک مرا خون کنی و میروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگر شورش را در آوردی!...

بله ، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و میدانم که خدا خواهد بخشید . خیر تمام شب را همینجورها گاهی بتضرع و زاری و گاهی بخطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم . دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چرت میزند . آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندى بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب میبرانی که مریضه چطور است . آخرای باشعور اگر کسی حالش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه اش چه میکند؟» . دیدم یارو حق دارد خجمل و مدافع بخانه برگشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك بردن جسمم . یادم است خودم تنها هی روزه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای دختر حاجی دعا میکردم . آن روز همانطور گذشت و از حلق من

نه يك قطره آب فرورفت نه يك ارزن نان. شب كه رسيد وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است كه دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را كه يك سرش بدرخت توت كلف خشکی كه در كنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش بمیخ طویله در دیوار باز كردم و يك شاخه توت درخت بستم و سر دیگرش را خفت و گره كردم و انا للّٰهی گفته و میخواستم كه بگردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم كه صدای در خانه بلند شد. من صدا دریاوردم ولی دفعه صدای حاجی بزاز بگوشم رسيد كه میگفت آقا ملاقر بانعلی آقاملاقر بانعلی علی ! بی محابا بطرف درجسته و در را باز كردم كه كاش باز نكرده بودم معلوم شد روزگار جفاكار آن گل نوشكفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود كه از من خواهش كند بروم سرنعلش دختر ناكالمش كه در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند كه صبح بكفن و دفنش پیردازند قرآن بخوانم. خواستم كه بگویم سواد ندارم ولی صدایم از گلویم درنیامد و حاجی سكوت مرا حمل قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی....

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی كه میوزید طنابی را كه بدرخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف بآن طرف میبرد و سایه اش هم افتاده بود بخاك و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد كه ساعت های زندگانی و مرگ را بشمارد. يكدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم كه اول بار صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بغاطرم آمده و آه از نهادم برآمد و گفتم هرطور هست باید باز

یکی بود یکی نبود

یکبار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را بینم . عبايم را که زن مرحومه ام (خدا باشفیعۀ روز قیامت محشورش کند که زن بی همتائی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفنم شده بود بدوش انداختم و رفتم بمنسجد . خود شما دیگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ يك از بندگانش نکند ! اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مردۀ معجم انگاری خشك شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم و بنای خواندن دعا هائی که از بر بودم گذاشتم ولی اشك مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود . خدامیدانند که از شب چند ساعت رفته بود . از بیرون هیچ صدائی در نمیآمد غم و غصه داشت دیوانه ام میکرد . دیگر هر چه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم میدانستم با فبائی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست . در آن حال غفلة صدای مناجاتی در همان نزدیکیها بلند شد و در آن دل شب این شعر بگو شم رسید :

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست پرواز کنند !

این شعر چنان حال را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم « آخر ای ناکام چرا

درد دل ملاقر با نهلی

بلند نمی‌شوی . تو و مردن !» بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان . خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیک کردم و از خود بیخود چشم بسته شد و لبم چسبید لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همیشه یکدفعه حس کردم که لگد سختی بیستم خورد و از حال رفتم و همینکه بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کُند پیا و زن‌نجیر بگردن . معلوم شد که گرمه‌ها از پشت مسجد می گذشته اند در شبستان روشنائی دیده و بخیال اینکه دله دزدی آمده باشد رلو یا حصیری بدزد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای بسته و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنانکه می بینید همانجا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهان خندان در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزنند !... ولی خیلی سر شمارا درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم .

بغداد ، رمضان ۱۴۴۴

حکایت پنجم

بیلہ دیگ بیلہ چقندر

عادت ہم حقیقہً مثل گدای سامره و گربہ خانگی و یہودی طلب کار و کوت کش «یا بقول طهرانیها (کناس)» اصفہانی است کہ ہزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید . پس از يك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان گاهی چہ بہانہ ہا می گیرد و آدم بچہ خیالاتی افتادہ و بچہ چیز ہا مایل میشود ! انسان ہم دیگر وقتیکہ در غربت ب فکر يك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل ہوا ی ہندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید کہ و بارش شدہ باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد .

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعہ بیخود و بی جہت بیاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسہ کربلائی پنجشنبہ کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید کہ حاضر بودم مواجب یکماہہ ام را بدہم کہ خضر پیغمبر ظہور کردہ و جام آبی بر سرم بریزد و وقتیکہ چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام محلہ خودمان در طہران بینم کہ لنکی جنبہ زیر سر و لنکی بر روی لنکی دیگر زیر تن روی سنگہای مرمر داغ شدہ دراز کشیدہ و کربلائی پنجشنبہ با کیسہ موئی زبر خود کہ نوک دو انگشت حنائیش از سوراخ آن بیرون آمدہ در پهلوی زانو زدہ و با کمال

آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است ...
 از وقتی که این خیال توکله ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال
 بایی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت ببالین نگذاشتم
 و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر يك حمامی سراغ کردم که می گفتند
 دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سرشته مخصوصی دارد
 گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و
 بطرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناک
 و پوسیده حمام محله خودمان در طهران را میدیدم با آن سرینه کذائی
 که در طاق آن رستم با ریش دوشاخ داشت شکم دیوسفید را پاره میکرد
 و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته
 بود و لکه سیاهی نمودار شده بود که هر هفته که حمام می رفتم بزرگ تر
 شده بود...

استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نیمه ماند
 پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» می گفت و
 بقلیان سرچوبی خود پک میزد. ولی خیر حمام فرنگستان این نقل هارا
 کجا داشت؟ نه کاسه آلومی داشت نه قندابی، نه چپوق توتون نوچه ای!
 همینقدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند
 و طباندنمان تو يك اطاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از يك
 شیر آب زنگ زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و يك لوله آبیاش
 که بطاق آویزان بود و يك قناره ای شبیه بقناره دکان قصابی که پشت در

یکی بود یکی نبود

کوبیده بودند که لباسهایمان را بآن آویزان کنیم و السلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

در این بین در باز شد و بدون هیچ آهن و اوهونی سروکله آقای دلاک پیدا گردید . خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف نظر میکرد و ما هم قیدش را زدیم . یارو تا چشمش بمن افتاد و از سیاهی مو و کج و کوچی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل داد و همینکه فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم رد شد .

فوراً آبی بسر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان آورد . والله همان دیدنش يك ده شش دانگی میارزید ! خلاصه ما را بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و لنک) خواباند و مشغول شد بکیسه زدن . حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود . مقصود این است . وقتی که کم کم دیدم یارو حقیقه استاد و تمام فوت و فن کاسه‌گری را میداند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم « استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید . کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت « اینهم علامتش » . گفتم « ایران رفته بودی چکنی ؟ » خنده‌ای کرد و گفت « خودت حدس بزن » . گفتم بلکه « بایکی از شاهای ایران که بفرنگستان آمده بودند بایران رفتی » گفت « نه » . گفتم « شاید نوکر سیاحی بوده‌ای » گفت « نه » . گفتم « شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که

دست پلیس بآنجا نرسد، گفت «نه». گفتم «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت برده، گفت «نه». گفتم «من که دیگر عظم بجائی نمیرسد حالا خودت بگو ببینم بایران رفته بودی که چکنی؟» گفت «مرد حسایی مستشار بودم! ...»

دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. چشمهایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد. گفتم «مستشار بودی؟» گفت «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟». گفتم «مستشار چه بودی؟» گفت «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و کمرک و تجارت و غیره و غیره!» خواستم بخندم دیدم یاروشوخی سرش نمیشود و راستی مثل این است که حرفهایم هم بُر بی پر و پا نیست. گفتم «از شما جنس دوبا هر چه بگوئید بر میآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست» خندید و گفت «معلوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید. آیا میدانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟». گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب و عجیب در آمده و ماسکه ها بصورت خود زده و میافند توی هم و الواطی و لودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد؟» گفت «من اگر چه هیچده ماه بیش در ایران نبوده ام ولی همینقدر دستگیرم شد که سر تا سر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباس که بخواهد میتواند دریابد و کسی را براو بحثی نیست» گفتم همه اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن

شما ... گفت: «پس گوش بدهید. تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته‌ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید». گفتم: «خیلی ممنون میشوم ولی عجله آنکه فرصتی داریم ممکن است يك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده و چرك مرا کیسه میکند چگونه در هشت وزارتخانه ایران و دوایر دولتی مهمه آن مملکت مستشار بوده است». یارو با يك کیسه فتیله‌های چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دور انداخت و يك دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناختم». درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کار میکردم و بطمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم میشود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم.

خلاصه از آن روز بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال مادارای اثراتی بوده که خود ماهم نمیدانسته‌ایم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیاده‌تر میشد و دیگر هیچ‌وجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین

بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد . یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیردستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند .

اول خیلی کول بود که باید مارا ول کند ولی یکدفعه نمیدانم چطور شد شیطانہ بصرافتش انداخت که مارا هم طاقیلی خود نموده و بایران ببرد و محض اینکه از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتیکه وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سر خانه بیرون میگذاشتیم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم .

اول ما را گذاشتند در اداره پستخانه . در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه‌ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و بین . شاه نشان و لقب بما داد ، روزنامه ها توصیفاتی در حق ما نوشتند ، شعرا قصاید گفتند ، مطربها تصنیف ها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه بما دادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سر و بارمان رفورم میبارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت و دربار میگردیم و قشقره‌ای راه انداخته بودیم که از

یکی بود یکی نبود

دست هیچ تعزیه گردان بر نمیآمد .

ولی این مسئله «مشتمال یارو دست بردار نبود و چون میدانستم فقط اوست که سرش توکار است و میتواند درموقع تخته ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح ، همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند ، در حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده وبا آنکه مقام خودم ازمقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر و سینه پر از نشانهای شیر و خورشید و نشانهای علمی رنگا رنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم . یارو هم مدام سرمی جنبانید و لبخند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمیآورد و ماهم بهمین قرار .

طولی نکشید که خودم را صاحب تمولکی دیدم و بیاد يك جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل میندید که وفا ندارند . سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است . بهیچ و پوچ آدم را بدام میاندازند . هرچند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند . دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی . قسمهای ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو، بجان خودم، بمرگ اولادم، بروح پدر و مادرم، بسرشاه، بحقیقه شاه، بمرگ تو، بریش تو، بسلام و عليك ، بنان و نمك ، بیغمبر ، باجداد طاهرین پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، به پنج تن آل عبا ، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مسرده و زنده گرفته تاسر و چشم نازنین و ریش و سیل مبارک و دندان شکسته و بازوی

بریده تابآتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دوغ خود را بکرسی نشانند!.

این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زود تر دارائی خودم را برداشته و بوطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا شده بودم و می ترسیدم رندان ناغافل (غفلة) دسته گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دار و ندار خودم را پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیروس سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بوشهر بفرنگستان برگردم. روز حرکت از طهران حقیقة تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند، دروازه ها بستند، گلها تار کردند، گاو و گوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دار و ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش ولی هر طور بود بهزار ماجر و قرض و قوله خود را بفرنگستان رساندم و الآن پانزده سال است که اولیای دولت علیه ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسبابها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده داده اند و یک قاز سیاه بدست من نیامده است.

درفرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان

یکی بود یکی نبود

شغل سابقم بشوم و چنانکه ملاحظه مینمائید ...

سرگذشت باینجا که رسید یارو یک دولچه آب بر سر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت یک چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقهٔ یک همچو مردمی مستحق یک همچو مستشاری هم بوده‌اند و نیم خندی زده و گفتم: «ایله دیک آیله چقدر». یارو کلمهٔ چقدر را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت از چقدر صحبت میکنید گفتم این یک ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هر چه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سر آمده بود لباس پوشیده و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستیم از عمارت حمام بیرون روم دیدم یارو جزوهای دردست نزدیک آمد و گفت وقتیکه در ایران بودم بخیال خودم بعضی چیزها در بارهٔ ایران و مردم ایران و اخلاق آنها و ترتیبات غریب و عجیب آنها نوشته‌ام شاید بی میل نباشید نظری بیندازید خواهشمندم دفعهٔ دیگر که بحمام می‌آیمد با خود بیاورید. جزوه را گرفتم و با آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سر و کیسه بانسان دست میدهد راه خانه پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سواد داشت و همه جای دنیا را مثل فرانکستان می‌پنداشته وقتیکه بایران رسیده معلوم میشود خیلی این عالم تازه بنظرش

غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصول متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل مینمایم :

فصل سوم

مات و دولت ایران

ایرانی ها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند. زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند. خیلی خوشمزه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار میکنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون میکشد. بچه ها کچل هستند و مرد ها سر را می تراشند و ریش را ول میکنند ولی يك چیز غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می شود ولی زن هیچ در میان نیست. در اینخصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد. من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام يك حرمخانه دارند که پراز زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانیکه اصلاً زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند يك خانه پراز زن داشته باشد؟ امان از چهل! يك روز دیدم تو بازار مردم دور يك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین يك نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلاً يك زن ایرانی دیده باشم ولی

یکی بود یکی نبود

خیر معلوم شد یارو درویشی است. درویش یعنی آواز خوان، چون در ایران «اوپرا» و «تئاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچه‌ها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تئاتر لازم است در ایران آواز خوان يك پر سبزی ب مردم میدهد. قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

يك روز ازیکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه‌وار از حدقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگرگون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام عذر خواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یکقسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می‌شود خودشان را سرتاپا توی کیسه سیاهی می‌بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمیگذارند و همینطور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند. این اشخاص هیچوقت نباید صدایشان را کسی بشنود و هیچ حق ندارند در قهوه‌خانه‌ای یا جایی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلسهای عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوص دارند. این اشخاص هفتی تك تك هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی‌شود ولی همینکه با هم جمع می‌شوند غلغله غریبی راه میافتد. بنظر من اینها هم يك جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش‌های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آنها

نمی‌کنند و حتی اسم آن‌ها را هم «ضعیفه» گذاشته‌اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مرد ها حرف بزنیم . مرد های ایران بکلا هشان شناخته می‌شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد از اینقرار :

زرد کلاه ها ، سفید کلاه ها ، سیاه کلاه ها .

دسته اول که آن‌ها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند و اغلب رعیت و نوکر باب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمرشان هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه کار و زحمت خود را بالتمام بآن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما می‌میرند و بیکفن ب خاک می‌روند در صورتیکه سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا می‌شوند که نمیدانند . چطور پولشان را بمصرف برسانند و برای «عذاب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان می‌فرستند و تو خانهایشان چادر بلند کرده و بهر کس آنجا برود يك خورده صورتش را کج و کوچ کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند جای و شربت و گاهی هم پلو و چلو میدهند .

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملك خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامتم در ایران هیچوقت ندیدم آن‌ها را تك تك بخرند یا بفروشند بلکه همانطوریکه

یکی بود یکی نبود

درفرنگستان ما زنبورعسل را با کندویش در یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه هارا با خانه و لانه و ده و قصبه یکباره بطور چکی خرید و فروش میکنند و مثلاً میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد!

این طایفه کلاه زرد ها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند.

مثلاً آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتی جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست. و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزارتای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهیدستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند و حتی وقتی میمیرند برای آنکه همه با هم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه ای روی قبر خود نمیگذارند و طولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند اما در باب برادری، طبقه مذکور برادری را بجائی رسانده که همدیگر را «داش» صدا میکنند که بمعنی برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان شناخته می شوند هر چه پارچه گیر می آورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا میکنند که بر سر آن لانه لکلمکی باشد. يك روز محرمانه

از يك نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطوركله خود را میپوشانند؟ گفت ندیده‌ای وقتیكه انگشتی معیوب می شود سر آنها كهنه می‌پيچند شاید اینها هم مغزشان عیب دارد و میخواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفه سفیدكلاه ها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل كه این عمامه سنگین كله آنها را بعقب نكشد سعی دارند كه حتی المقدور ریششان را هم سنگین كنند و این عمامه كذائی از يك طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر بسر و صورت آنها شكل يك دسته هاون چوبی را میدهد كه يك سرش سفید و يك سرش سیاه باشد و دردستگیر آن چشم و ابروی تعیبه کرده باشند.

این سفیدكلاه ها باندازه ای موقر و متین هستند كه وقتی از كوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی با وجود این در سال يك دو ماهی هست كه جنون بسر اینها میزند و سوار اسب والاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را ركاب كش در كوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد می كشند كه حال آنها مردم را برقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و كار بجائی میرسد كه زردكلاه ها كه در هر آنی برای خدمت بدو طبقه دیگر حاضر بقدا كردن جان و مال خود هستند كفن ها بگردن انداخته و باشمشیر های کوتاه مخصوصی كه «قمه» می نامند سر و كله خود را می شكافند و در كوچه و بازار خون جاری می شود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم میخواست بفهم شغل و كار

این طایفه سفیدکلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل مجرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل می‌آید و گمان می‌کنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را می‌بوسند.

روزی یکی از آشنایان ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها يك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگانی میکند و باقیست والا اگر این صنعت نبود چرخ امور می‌خواید و شیرازه کارها از هم می‌گسیخت. پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمیدانم و زیر سیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن هم هست که یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتم جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها از خنا است و لهذا عقیده‌ام در باره حرفهای دیگرش هم سست شد. بهر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سیابه در آن باید مداخلت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان این دو انگشت می‌گردانند که انگشتها قوت بگیرد.

حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاه‌ها که در خود ایران بآنها «خان» می‌گویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. اینها يك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش

خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه است . هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است . اسم این انجمن «دیوان» است . این کلمه از لفظ دیو میآید که در افسانه‌های ایرانی مشهور است و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی لقمه‌اولش میشود ، اگر با او راست بگویی دشمنت میشود ، دروغ بگویی دوستت می‌گردد . این سیاه کلاه‌ها هم چون همینطورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته‌اند .

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه‌ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که بمعنی شغال است و مقراض السلطنه که بمعنی قیچی است (مجرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم میشود ید طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته‌اند اگر چه بحکم آنکه سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند) .

این طایفه سیاه کلاه‌ها بموجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی بر ندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فائده شخصی خودشان . در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدینا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است .

یکی بود یکی نبود

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها در این است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهر وسیله هست نمیگذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسهٔ تقی بکیسهٔ نقی رفته است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از این نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچارهٔ ممالک خود را فراهم نیاورند!

یکدسته از این سیاه کلاه‌ها را که ریششان را میتراشند و سیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و یک ور میگذارند فکلی مینامند.

این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامهٔ انجمن «دیوان» هستند و مثلاً میگویند تا بحال در مورد سفید کلاه‌ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً بمساوات رفتار نموده و بین زرد کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بعقیدهٔ من هم این فکلی‌ها حق دارند و در اینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستیم که از اثر آن این سیاه کلاه‌های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلم

بیله دیگ بیله چقدر

فرنگی قلم میدهند حس مساوات را در یافته و میخوانند این تخم بار آور
را در مملکت خود نیز بپاشند !

نکته نفیس این است که این زبان «اسپرانتو» که می گویند مرکب
از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج
و انتشار آن در پیش ما آنهمه زحمت میکشند در ایران رایج است و تمام
دسته فکلی ها جز آن زبانی حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب
از کلمات السنه مختلفه اروپائی و گاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و ترکی
است برای ما ها هیچ اشکالی ندارد .

این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من در باره زنه‌ای ایران و
مردان ایران ، در باره ملت ایران و دولت ایران !



فصل سوم رساله آقای دلاک باشی باین کلمات خاتمه می یافت . از
خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جمله ذیل را بخط
فارسی نوشته با پست صاحبش عودت دادم :

این مردها ، این زنها !	بیله دیگ بیله چقدر !
این ملت ، این دولت !	بیله دیگ بیله چقدر !
این ادارات ، این مستشار !	بیله دیگ بیله چقدر !

برلن ، اوائل سال ۱۳۴۰

حکایت ششم ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط درخاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود همه آش» مینامند .

بیچاره ویلان الدوله ! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند . مگر مردم و لش میکنند ، مگر دست از سرش برمیدارند ؟ يك شب نمی گذارند درخانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد ! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم بنخود سراغ ندارد و درویش هر کجا که شب آید سرای اوست ، درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پرشورش را در آورده اند ، يك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی گذارند و ویلان الدوله فلک زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود . والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پررو جر بدهد . آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مرك بگذارد ! آخ بر پدر این مردم لعنت !

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانه غیر و در رختخواب نا شناسی می بیند . محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار معتناهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود يك لقمه نان زهر مار

بکند یانه . بعد معلوم میشود و قتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است . ویلان الدوله خدا را شکر میکند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحبخانه سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ما شب میخوایم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا میشود ! پس چرا برای ویلان الدوله هیچوقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمیشود مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را نزده بخانه انسان را بکیرد ! ای بابا هنوز شیری نیامده ، هنوز در دکانها را باز نکرده اند ! کار لازم یعنی چه ؟ ولی شاید صاحبخانه میخواسته برود حمام . خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود با هم میرفتند . راست است که ویلان الدوله وقت سر و کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده و مشتمالی میکرد و از کسالت و خستگی در می آمد !

ویلان الدوله میخواهد لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاك اندر چاك است . نوکر صاحب خانه را صدا زده میگوید «همقطار! تو میدانی که این مردم بمن بیچاره مجال نمیدهند آب از گلویم پایین برود چه برسد باینکه بروم برای خودم یکجفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم . آنجا باندرون بگو زود یکجفت جوراب و يك پیراهن از مال آقا بفرستند که میترسم وقت بگذرد .» و قتیکه ویلان الدوله میخواهد جورابهای تازه را بپا کند

یکی بود یکی نبود

تعجب میکند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم مسلکان که شب را در آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از يك رنگ است. این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدوش میاندازد که بیرون برود می بیند عبائی است که هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم حوزة عاريت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد .

بیچاره ویلان الدوله ! مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است ، والله حق دارد از دست این مردم سر بصحرا بگذارد !

خلاصه ویلان الدوله بتوسط آدم صاحب خانه خیلی عذر خواهی میکند که بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمیشود که بکلی کنار انداخت . البته اگر فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید .

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که بده دوست و پانزده آشنا بر میخورد . افسان چه میتواند بکند ! چهل سال است بیچۀ این شهر است نمیشود پشتش را بمردم برگرداند ، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند ! امان از این زندگی ! بیچاره ویلان الدوله ! هفته که هفت روز است می بینی دو خوراك را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است .

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی باسم بدرقه

ویلان الدوله

یکبار برای تنها نگذااردن فلان دوست عزیز ، باردیگر بقصد نایب‌الزیاره بودن وجب بوجب خاک ایران را زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق وجور باشد پیدا نکرده است . راست است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم وکیل و وصی یک تاجر بدبختی شده وزن او را بحباله نکاح خود در آورد و صاحب دورانی شد بکلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هروقت ویلان الدوله در خانه او را میزند بگویند آقا خانه نیست . ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است . دیشب گذشته را در شبستان مسجدی بسر برده و امروز هم باحالت تب وضعفی که دارد نمیداند بکی رو بیاورد . هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار بر نمیگردد . بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد . جیبش خالی ، بغلش خالی ، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذائی که خودش هم نمیداند از کجا پیش او آمده ندارد . ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دوسه بسته گنه گنه بمن بدهی؟ عطار قوطی را گرفته نگاهی بسر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نماید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای

ملایمی گفت خوب برادر حالا که میخواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر بکارم خواهد خورد . عطار هم بجای گنه گنه باندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد .

ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه بچه درد میخورد ؟»

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عباى خود را چهار لا کرده و قلمدان ولوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است . جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم . میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه را و جناتش آثار تب و ضعف نمایان بود . پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب خود در آورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یک دفعه در دهن انداخته و لولنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شده ارسیهای خود را بزیر سرنهاد و انا للهی گفته و دیده بیست .

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است . طولی نکشید که دوست و

آشنا خبر شده و در شبستان مسجد جمع شدند . در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود :

« پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سر و سامانی از این دنیای فانی میروم در صورتی که نمیدانم جسد مرا کسی خواهد شناخت یا نه . در تمام مدت عمر به آشنایان خود جز زحمت و درد سر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من براتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج عذرخواهی چون منی نیستند . حالا هم از آنها خواهشمندم همانطور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دایمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم بابا طاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ نقش نمایند .

همه ماران و موران لانه دارند
من بیچاره را ویرانه نه !

برلین ، ربیع الاول ۱۳۴۰



مجموعه

کلمات عوامانه فارسی

مجموعه ذیل مجموعه ایست از کلمات عوامانه یا عوام نمای فارسی که عموماً در کتب لغت و فرهنگها ضبط نیست و اگر هم بعضی از آنها مانند «کپتره» و «لوس» و غیره ضبط و از طرف شعرای بزرگ متقدمین نیز استعمال شده چنانکه مثلاً انوری در شعر ذیل لغت اول را آورده و گوید: «او ترا کی گفت این کپترها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گسترم» و همچنین لغت «لوس» با قدری اختلاف با معنی حالیه در این شعر سعدی آمده که گوید:

«چو دستی نتانی گزیدن بیوس که باغالبان چاره زرق است ولوس»
ولی امروز دیگر عموماً ادبا و نویسندگان از استعمال آنها اکراه دارند و در تحریرات جدی حتی المقدور آنها را بکار نمیبرند.

باید دانست که در هر ایالت و ولایت و هر قطعه ای از ایران که فارسی حرف میزنند يك عدم کلمات موجود است که عموماً اختصاص بعوام همان محل دارد و در نقاط دیگر ایران معروف نیست چنانکه مثلاً در اصفهان «آکین» بمعنی شکل و صورت و «دک و پوز» است و «سماق پالان» بمعنی آبکش و صافی است یعنی ظرف سوراخ داری که در تهیه پختن پلو برنج را بدان صاف و آبکش کنند و «بوسوره» = بابای شوهر بمعنی پدر داماد

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

است ولی اینگونه کلمات محلی است و اگرچه ضبط و جمع آنها هم مفید است اما منظور نگارنده نبوده و مقصود اصلی در اینجا جمع آوری کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متداول و معروف اغلب فارسی زبانها می باشد .

نکته قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع کلمات مفرد بوده نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنها را در کتاب لغت در ردیف کلمات نمیتوان جا داد از قبیل «کچلک بازی» که بمعنی بیهوده داد و فریاد راه انداختن «بخور دادن» که بمعنی معاشقه کردن است و «شش بیستی خرد کردن» که بمعنی ترسیدن است و غیره .

یقین است که ضبط و املاي کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست و نگارنده آنها را همانطور که شنیده و در افواه عموماً متداول است ضبط نموده و عجلاله هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بود نه دقت در اینکه اصل و ریشه این کلمات چه بوده و املاي صحیح آنها از چه قرار است و حتی بطور یقین در تعیین معنی خیلی از آنها هم اختلافاتی خواهد بود چه بسا نگارنده یا کما هو حقّه (بمناسبت اختلاف نظری که در معنی نمودن بعضی از این کلمات در بین فارسی زبانان حاضر در برلن که طرف رجوع بودند موجود بود) درست اصل معنی را بدست نیاورده و یا آنکه اگر هم باصل معنی پی برده از عهده بیان و ادای مطلب بر نیامده است .

بعلاوه کلمات دیگری هم هست که با آنکه در فرهنگها نیامده و در

یکی بود یکی نبود

افواه متداول است در اینجا جمع نگردیده چونکه عوامانه نیست مثلاً مانند کلمات ذیل: «تسمه» که بمعنی نواری است از چرم و «وسمه جوش» که ظرفی است برای جوشاندن وسمه و غیره و غیره.

بدیهی است که مجموعه ذیل مشتمل بر تمام کلمات عوامانه مفرده فارسی نیست و لهذا اشخاصی که به جمع آوری اینگونه کلمات علاقه‌ای دارند ممکن است کاغذ سفید در میان صفحات گذاشته و هر وقت کلمه تازه‌ای بخاطرشان آمد یا در بین صحبت بگوششان رسید در جای خود یادداشت نمایند و هم در حاک و اصلاح کلمات موجوده و معنی آنها در موقع فراغت صرف توجهی فرمایند باشد که بهمت ارباب ذوق و معرفت بتدریج این مجموعه ناقص مغلوط سر و سامانی یافته و تکمیل شود.

(۱)

آبادی - شخص زبان دراز و همه جا برو و همه جا بیا باشد
(فرانسوی Gascon, hâbleur).

آشغال - خرده ریز و باقیمانده کثافت یا هر چیز دیگر است.

آخم - درهم کشیدگی صورت از اوقات تلخی.

آخم و تخم - آخم با اظهار تشدد و اوقات تلخی.

آخمو - عبوس و همیشه اوقات تلخ.

آدا - حرکت لغو و تقلید.

آدا در آوردن - حرکات لغو کردن و تقلید در آوردن.

آردنگ - لگدی که با زانو زده شود.

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

آرقه (با عرقه) - شخص سرد و گرم روزگار چشیده و نادرست. (فرانسوی
(fr. Vieux loup

اطوار، اطفار، اطفور - ادا و حرکات لوس و بیمزه، اطوار در آوردن.

اطفاری، اطفوری - شخصی که اطوار در می آورد (میریزد).

اکیر - کثافت روحانی، فلاکت و آثار ظاهری آن.

اکیری - شخصی که اکیر او را گرفته باشد.

آلاخون و ولاخون - سرگردان.

آلدنگ - لوده و بی غیرت و بی کار و بار.

الش دکش - مبادله

آلك دولك - بازی است که باد و قطعه چوب میکنند که یکی از آن دو

قطعه چوب تقریباً نیم ذرع و دیگری تقریباً سه گره است و در اصفهان

آنها پل و چفته گویند.

آلك اسم چوب كوچك و دولك اسم چوب بزرگ است.

آلم شنکه - رجوع شود به علم شنکه.

آمل - بزنی بهادر و با استخوان.

آنك انداختن - چیزی را از قبل حساب کردن.

آنكل - سرخر، کسی را گویند که برای بهره مند شدن از نوالی خود را

بدیگران بندد (فرانسوی à charge).

آنكولك کردن - سر بسر گذاشتن، با انگشت چیزی را زیر و رو کردن

یکی بود یکی نبود

بهمزدن ، بجیزی و رفتن .
 اهن و تلمب — افاده ، سر و صدا ، کبر و ناز .
 «ب»

بابا غوری — کسی که چشمش از کاسه بیرون آمده باشد .
 بامب — توسری ، ضربتی که با کف دست بر روی سر کسی زنند .
 بامبول — حقه (فرانسوی Truc) .
 بامبول زدن یا سوار کردن — حقه زدن .
 بخو — کند که بر پای زندانیان زنند .
 بخو بریده — شخصی را گویند که مصائب بسیار بسرش آمده و کار نیک و بد بسیار کرده است (فرانسوی Vovou) .
 بُر زدن — در بازی آس و گنجفه و غیره که با ورق می کنند عمل برهمزدن و رقهاست (فرانسوی Couper) .
 بزك — زینت .

بش انداختن — نوعی از قرعه کشیدن است که اطفال در بازی بکار می بندند .
 باین ترتیب که یکباره باهم هر کدام چندین انگشت خود را از پشت سر جلو می آورند و بعد انگشتها را باهم شمرده و از جایی شروع بشمردن میکنند عدد آخر بهر کس افتاد آنکس بر حسب قرارداد برده یا باخته است .

بُغ کردن — عبوس شدن .
 بل یا بلبل — آلت تناسل مرد ، عموماً در موضوع اطفال استعمال میشود .

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

بلبشو (بهل و بشو) - شلوغی که دیگر کسی بفکر کسی نیست .
 بلبلی (گوش -) - گوش بهن و بزرگ را گویند .
 بنجل - قطعات پارچه کهنه یا لباسهای کهنه را گویند
 (فرانسوی Chiffon) .

بور - کسی را گویند که بخواهد خوش مزگی کند ولی کامیاب نشود یا
 تصور میکند کار غریبی کرده ولی هیچکس اعتنا نکند .
 بی پا - بمعنی مزخرف و بیمعنی است .
 «پ»

پائیدن - ملتفت و متوجه بودن .
 پاتوق - مرکز ، محل اجتماع ، مقر ، موعدگاه .
 پاتیل شدن - بکلی ازمستی از پا در آمدن و دیگرگون شدن .
 پارس کردن - فریاد کردن و حمله سگ را گویند .
 پتی - برهنه .
 پیچ کردن - نجوی کردن و توگوشی حرف زدن را گویند .
 پنخ (پخت) - بهن و صاف .
 پنخت - بخار . و دم .
 پنخش کردن ، - شدن - پراکنده کردن و شدن است .
 پنخمه - شخص کودن و نفهم را گویند .
 پرت (خرت و پرت) - اسباب خرده و ریزه متفرقه را گویند .
 پرت - بیمعنی و مزخرف و لاطایل (فرانسوی Coq à Lâna)

پَرت و پَلا - بیمعنی و مزخرف و هذیان صفت .
پَرسه - گردش و سیاحت و دورگشتن درویشان و گدایان را برای
دریوزگی گویند .

پَرنند (چَرنند و -) - سخنان لاطایل و بی پارا گویند .
پَز - شکل و وضع را گویند و ظاهراً مأخوذ از کلمه فرانسوی است .
پَزوا - آدم بینوا و چرکین لباس را گویند .
پَشتی - کماك و یار و یاور را گویند .
پَشکن یا بشکن - مالیدن انگشتان را بهم گویند در موقع عیش و طرب و
رقص که صدائی از آن حادث گردد .
پُفیوز - بمعنی قُرمساق است و آدم بی غیرت و بی‌درد و بی رگ و احمق
را گویند .

پُك - دَم است که بیشتر در مورد دخانیات گویند .
پَک و پوز - و جنات زشت را گویند . یا بالعکس
پَکر - بمعنی لغت است که بانسان و حیوان هر دو گفته آید و بمعنی سست
و گیج هم باشد .

پَنتی - بمعنی چلت است که بمعنی بیعار و حقّه و بیکار و لاش باشد .
پینکی - بمعنی چرت است که بعربی سَنه گویند و اغلب نشسته و یا ایستاده
دست دهد .

پینکی زدن - چرت زدن است .

پوچ - بیمعنی و تهی و مزخرف را گویند (آلمانی Quatsch)

پوزه - چانه را گویند .
 پوك - تهی و بی مغز و خالی را گویند .
 پیه - احمق و بیهوش و کودن را گویند .
 پیسی - آزار و اذیت را گویند و پیسی در آوردن یا پیسی سر کسی در آوردن مصدر آن است .
 پیل پیلی رفتن - راه رفتن در خواب و مستی را گویند .
 پیله (شيله و ...) - نادرستی و نیرنگ و حقه را گویند (فرانسوی true)
 پیله - بمعنی آزار و تعرض مخلوط بالجاجت باشد چنانکه گویند
 فلانی بنای پیله را گذاشت یا پیله اش گرفت بفلانی .

« ت »

تا کردن - بمعنی سازش و رفتار و معامله کردن است گویند فلانی با
 من خوب یابد تا کرد .
 تاراندن - بمعنی گریزانیدن است .
 تار و مار کردن - بمعنی متفرق کردن و تاراندن جمعی است .
 تَبَق - گرفتگی زبان است گویند زبان فلانی تَبَق زده بجای طفل
 طلف گفت .
 تَخَس - آدم شرور و شیطان را گویند .
 تَخْمه - حالت معده است که موجب سسکه و آروق میشود .
 تَرْد - چیز لطیف و تازه را گویند مانند خیار تر و غیره
 تَریدن - غلطیدن است .

ترکه - شاخه باریک و راست را گویند .

تشر - اوقات تلخی و غضب را گویند (تشرزدن) (fr. Engueuler.)
تغ و لغ - چیز یا اشیائی را گویند که درست برپا نیستند و لغزان و غیر محکم باشد .

تغاله - باقیمانده میوه و سبزی فشرده شده را گویند که شیرهاش را گرفته باشند .

تك - بمعنی شدت است گویند تك سرما یا تك گرما شکست .

تك - بمعنی تنها است گویند فلانی تك ماند .

تك وپوز - بمعنی دك وپوز است که سر و صورت باشد در محل دشنام و تحقیر گویند .

تك و توك - عده کمی از اشیاء یا اشخاص را گویند که از هم جدا و وسوا افتاده باشند .

تلائن - یعنی با ناز و با افاده چنانکه گویند فلانی پس از غلبه بر حریف تلائن از میدان برگشت .

تلوتلو خوردن - راه رفتن در حال گیجی و مستی را گویند .
تلكه تسمه - بمعنی خرده ریز است گویند با این تلكه تسمه ها نمیتوان يك عمارت ساخت .

تنك و تا - آبرومندی و حفظ ظاهر است گویند فلان پهلوان با آنکه ترسیده بود خود را از تنك و تا نینداخت .

تو - بمعنی در (ظرفیت) است گویند تو بازار یعنی در بازار

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

تو - قدرت و قابلیت و نفوذ است گویند فلانی توش بر میدارد فلان کار را بکند یعنی از دستش ساخته است .

توپ زدن - بمعنی تشر زدن است .

توپیدن - توپ زدن است .

تپیا (ته پا یا تَك پا) - لگدی است که با تَك پا دهند .

تیر کردن - تحريك کردن است .

تيله - گلوله یا گرده یا سنگی است که اطفال با آن بازی کنند .

توغولی (دوقولی) - بمعنی گرد و جاق است .

« ج »

جانخانی - کیسه بسیار بزرگی است از پارچه خشن (گونی) که قریب يك بار الاغ ظرفیت دارد .

جخت (جهد) عطسه دوم را گویند در مقابل «صبر» که عطسه اول باشد میگویند صبر آمده بود ولی بعد جخت شد .

جر - بمعنی اِج است یعنی غضب و اوقات تلخی، گویند فلانی از بس بیهوده اصرار کرد جرّم انداخت (یا جرم گرفت) .

جر انداختن - باعث جر شدن است .

جر دادن (- زدن) - پاره کردن چیزی است مانند کاغذ و پارچه که در حین پاره شدن صدا بکند .

جر بُزه - قابلیت و شایستگی اشخاص را گویند (fr. étoffe)

جرت وقوز - اشخاص سبك و بی ادب را گویند که بسر و وضع و

لباس خود مغرور باشند .

جرق (جلق) استمناء باشد .

جرق زدن - استمناء کردن است .

جملتی (جولقی) - آدم بی سرو پا و بد سیما و بی اندام را گویند .

جغله - در مقام تحقیر آدم کوچک و ضعیف یا طفل کوچک را گویند .

جغور و بغور - چیز و نوشته و تصویر درهم و برهم را گویند .

جفنگ - بمعنی مزخرف و بیمعنی است .

جلد - چست و چابک و تند است .

جل - بمعنی فرش است .

جل و پلاس - فرش و اثاث الیبت خراب و کهنه را گویند .

جلت - آدم بیعار و رند و قلندر را گویند .

جلنبر - آدم بی سر و پا و بد لباس را گویند و بمعنی خود لباس

کهنه و زشت هم هست .

جلز و ولز - صدای کباب شدن و سوختن چیزی را گویند مانند

صدای دنبه که کباب شود و بمعنی اصرار و الحاح و التماس

هم آمده است .

جمبوری یا جمبولی - آدم فضول و زبان باز را گویند که در همه

کار مداخله میکند .

جنگولک یا جنگورک - توطئه و کارهایی را گویند که اساسش بر

نادرستی است . گویند این چه جنگولک بازی است راه انداخته ای .

جنگال - شلوغ و مرافعه و داد و بیداد را گویند و اشخاص تند را

نیز گویند که مدام داد و فریاد راه میاندازند مثلاً گویند سید جنجال رسید و جنجال راه انداخت و یا جنجال بلند شد .
 جنم - بمعنی قابلیت و شخصیت است گویند فلانی جنم آنرا ندارد که کشیده بفراش حکومتی بزند (فرانسوی type)
 جیر و ویر - صدای پرندگان است و همهمه اشخاص نازک صدا را نیز گویند .

جیغ - فریاد است .
 جیغ کشیدن . فریاد کردن است .
 جیم شدن - بمعنی دك شدن یعنی آهسته از مجلسی بیرون رفتن است

« ح »

حالی کردن - فهماندن است .
 حالی شدن - فهمیدن است .
 حچل - بمعنی خطر است گویند چرا بوات را در حچل میاندازد

« خ »

خبله - آدم یا چیز کلفت و کوتاه را گویند .
 خرت و پرت - چیزهای مختلف و کم بهار گویند .
 خر - بمعنی گلو است .
 خرفت (خرف - خریف؟) - آدم بی ذهن و کند فهم و کم هوش را گویند .

خل - بمعنی دیوانه و چل است .

یکی بود یکی نبود

خنك بهمن معنی خرفت است و اغلب باهم استعمال میشوند .
خیت کردن (- شدن) کسی را در مباحثه و مجادله مغلوب نمودن
و از میدان بدر کردن است .

خیت و پیت کردن (- شدن) - بهمان معنی خیت کردن است .
خیکی در آوردن - در کاری و اماندن است گویند فلان کشتی گیر
خیکی در آورد .

« د »

داداش - بمعنی برادر است .
داش - مخفف داداش است .
داغون شدن - پریشان و متشتت و پراکنده شدن است .
دبش - بمعنی گس است مانند مزه پوست انار .
دبه در آوردن - در معامله و غیره بیش از آنچه قرار بوده تقاضا
نمودن است .

دبنگوز - بمعنی الدنگ و پیوز است .
ددر - بمعنی کوچه است .
ددری - شخص هرزه و بدعمل را گویند .
دده - کنیز سیاه را گویند .

دك شدن - بمعنی جیم شدن است یعنی آهسته از جای بیرون رفتن
دك کردن - کسی را بیانه ای از مجلس بیرون نمودن است .
دك وپوز - بمعنی سرو صورت زشت است و تك وپوز هم میگویند .

دکل - آدم سست و بلند قد را گویند .

دکیسه - از ادوات تمسخر و تعجب است (fr. Sapristi)

دگنک - چماق کلفت است .

دله - آدم شکمخوار را گویند که از خوردن هیچ چیز مضایقه ندارد ، و شخص پست طینت و گدا طبیعت را نیز گویند .

دمر - بمعنی پشت بهوا خوابیدن است چنانکه گویند فلانی دمر خوابیده بود .

دمغ - بمعنی سر خورده و احمق و از خود راضی است .

دنچ - جای راحت و بی سرخر را گویند (گوشه دنچ) .

دنگ و فنک - بمعنی سرو صدا و اوضاع و ترتیبات است .

دول دادن - امروز و فردا کردن و وعده و وعید تأخیر انداختن امری را گویند .

دیلاق - آدم بلندقد بی قابلیت را گویند .

« ر »

راستاحسینی - حرف ساده و صادق و بی ریا را گویند .

قضا قورتکی - الله بختکی است که بمعنی اتفاقی باشد .

ریغماسی - بمعنی کوچک و خرد و ضعیف و علیل است مانند بعضی بچه های گربه پس از تولد .

ریغو - تقریباً بهمان معنی ریغماسی است .

یکی بود یکی نبود

« ز »

زبر و زرنگ — آدم چابک و دانارا گویند (fr, Debrouillard).

زپرتی — بمعنی بی قدرتی و بی زوری است .

زرت — بمعنی رفق و توانائی است گویند زرت فلانی قمصور شد
یعنی بکلی مغلوب و منکوب گردید .

زرمدی — ازادوات استهزاء و تمسخر است گویند زرمدی قورمه
سبزی .

زغنبود — بمعنی کوفت و آکله است و در مورد دشنام استعمال شود .
زُل زُل نگاه کردن — بدون بهمزدن چشم خیره نگاه کردن است
(Fr. Fixer)

زلم زیمبو — بمعنی شل و ول و خرت و پرت نازینت آلات است .
زو کشیدن — اصطلاحی است در بازی الک و دولک
(اصفهانی : پل و چفته) که طرف مغلوب باید فلان مقدار
معین بدون تبدیل نفس زو گویان بدود .

زه زدن — از زیر بار در رفتن و شانه تهی نمودن و از عهده کاری
بر نیامدن است .

زه کشیدن — حالت عصبانی شدن جراحات را گویند .

زُهم (بوی -) — بوئی است مانند بوی تخمه و ماهی گندیده .

« س »

سدرمه — چیزی را گویند که مانند چرمی که در آب انداخته باشند

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

سخت باشد .

سر و مر - بمعنی چاق و فربه است گویند سر و مرو گنده

سر-تق - بمعنی لجوج و مصر است .

سفت - ضد شل است چیز سخت را گویند

سقرمه - بهمان معنی سدرمه است .

سُقلمه - ضربتی است که با مشت بسته دهند در حالتیکه سر انگشت

شست از میان دو انگشت سبابه و وسطی بیرون آمده باشد .

سلاّنه - بمعنی خرامان و تلان است عموماً گویند سلاّنه سلاّنه

بتکرار کلمه .

سمبل کردن - سر بهم آوردن کاری را گویند که در آن دقت و

و مواظبتی نشده باشد .

سك - چوب تیز را گویند و مخصوصاً چوبی که چهار پایان را

بدان رانند .

سك زدن - باسك راندن است و بمعنی تحريك کردن و اصرار

نمودن هم هست .

سكندری - زمین خوردنی را گویند که از گیر کردن تك پا بهمانعی

باشد و انسان بازانو بر زمین افتد .

سلف دان - ظرفی را گویند که در آن آب دهن اندازند .

سوت کردن - چیزی را از پایین روی بام انداختن است .

سوگور و ملنك - حالت سگهارا گویند که در حال تحريك بجنبش

آیند و اشاره بحالتی است که بانسان دست دهد در صورتیکه
چیز مطلوبی را با چشم ببیند ولی دستش از آن کوتاه باشد .
سولدونی - بمعنی هولدونی است که جای کثیف و تاریک باشد .
«ش»

شِیلاقی کردن - بمعنی کتک زدن سخت است .
شِتل یا شِتیلی - پولی است که در قمار شخصی که برده بعنوان
انعام میدهد .
شر و ور - حرفهای مزخرف و بی سروپارا گویند .
شَق و رَق - چیز سخت را گویند مانند بعضی کاغذهای آهار دار .
شَل - برخلاف سفت و محکم است .
شَل و ول - چیز شل و از هم دررفته را گویند و در حق اشخاص
بی نظم و ترتیب هم استعمال میکنند .
شَلتاق - بمعنی تعدی و چپاول است .
شِلخته - زن هرزه رو و بی سامان را گویند .
شَلم شوربا - بمعنی شل و ول است .
شَلنگ - قدم بلند را گویند
شَلنگ و تخته - بمعنی جست و خیز است .
شَلوغ - بمعنی هنگامه و درهم و برهمی است .
شیرجه (شیرجست؟) - فرو رفتن در آب را گویند در صورتیکه
اول سر و کله داخل آب شود .

شیشکی - صدائی است که در مقام تمسخر و تحقیر از دهن در آورند
مصدرش شیشکی بستن است .

شيله ويله - ریا و نادرستی را گویند .

« ط »

طاس - بی مومنی کامل سر را گویند .

طبانندن - بمعنی چپاندن است که بزور چیزی را در جای تنگی
جادادن باشد .

« ع »

عرقه - آدم قلندر ورنند و پاچه ورمالیده را گویند .

علم شنکه - بمعنی شلوغی و همهمه و داد و بیداد است .

« غ »

(اغاب کلمات ذیل ممکن است باقاف نیز نوشته شود)

غال - کسی را بوعده خلاف در ابتلا انداختن است .

غراب (- قرط و -) - آدم از خود راضی و مغرور را گویند که خود
را بخواهد توانا و پهلوان قلم دهد .

غریله (- قرو-) - قر وادا و اطوار و ناز .

غنچ - طپش قلب را گویند که از فرط میل بچیزی حاصل گردد

گویند دلم برای يك قاچ خربزه گر کاب اصفهان غنچ میزند .

غیه - فریاد و هلهله را گویند .

« ف »

فر (قر و فر) - بمعنی غنچ و دلال ونوی و تازگی است.

فر دادن - بمعنی مجعد ساختن زلف است .

فزرتی - مانند ریغماسی بمعنی آدم بیقابلیت و بیعرضه و بیقوه است.

فکسنی - آدم بیسر و پا و بیصورت و سامان را گویند و در مورد

اشیاء نیز استعمال میشود .

فیس - بمعنی افاده و غرور است .

فیس کردن - مغرور بودن .

فیسو - آدمی را گویند که فیس بکند .

« ق »

(اغلب کلمات ذیل را باغین هم میتوان نوشت)

قاییدن - بطور ناگهانی و چابکی چیزی را از جایی برداشتن و یا

از دست کسی گرفتن است .

قاج - قطعه خربزه و هندوانه و میوه های شبیه با آنرا گویند .

قاشوقی - پس گردنی را گویند که با کف دست بزنند در صورتی

که دست مانند شکم قاشوقی جمع شده باشد .

قاطی - داخل هم کردن و بهمزدن است .

قایم - بمعنی سخت است .

قایم شدن (غایب ؟) - بمعنی مخفی شدن است و « قایم شدنك »

اسم بازی ایست .

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

- قر - بمعنی حرکتی است که رقصان بیدن خود میدهند.
- قروفر - درمورد فر مذکور آمد.
- قر و غریله - رجوع شود به غریله.
- قر زدن - کسی را بوعد و وعید ازجائی بیرون بردن بقصد استفاده از او (fr.enlever).
- قوت - آدم از خود راضی را گویند که بشکل و لباس خود بیالد.
- قرتی - بهمان معنی قوت است.
- قرچی - برچی - غضروف را گویند.
- قرمپوف - بمعنی دیوس و احمق است.
- قرمساق - بمعنی قرمپوف است.
- قرم دنگ - بمعنی قرمپوف است.
- قرشمال - آدم بیمعنی و پرناز و افاده است.
- قد - آدم متکبر و مغرور را گویند.
- قسنجه - مالش دل را گویند که از فرط میل و هوس بچیزی حاصل گردد.
- قشقره - هیاهو و غلغله را گویند.
- قل خوردن - غلطیدن است.
- قلب - جرعه آب است.
- قلچماق - پهلوان است.
- قلدر - آدم قلچماق و گردن کلفت را گویند.

یکی بود یکی نبود

قلقتی - خرابی و بیهودگی در عمل است .
 قلقلک - بمعنی خارش دادن است بطوریکه خنده حاصل شود .
 قللمبه - چیز برآمده و حرف و کلمات غریب و عجیب را گویند .
 قمانینه - افاده و فیس و عجب و تکبر است .
 قنبرک - بمعنی چنبرک است که گرد نشستن باشد .
 قمصور - خراب و ویران را گویند (زرت فلان قمصور شد یعنی بکلی از پا در آمد) .

قورت دادن - بلعیدن است .
 قورت انداختن - خودستایی نمودن است .
 قوقوسی - قسمتی از انار را گویند که بواسطه پرده ای از اقسام دیگر جدا باشد .
 قوله (قرض و -) - بهمان معنی قرض است .
 قیپ - بمعنی پر است گویند قوطی از سیکار قیپ است .
 «ك»

کاس کردن - کسی را از زور اصرار کردن و حرف زدن خسته نمودن است .
 کب آمدن - حال مرغ است در موقعی که میخواهد بچه بگذارد .
 کبه - بمعنی توده است (fr. tas) .
 کبه گذاشتن - بمعنی خوابیدن است و عموماً در مورد دشنام و اوقات تلخی استعمال میشود چنانکه گویند برو کبه مرگ بگذار .
 کپیدن - کبه گذاشتن است .
 کپره (کو ره) - چرکی است که روی اشیاء می بندد .

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

- کتره‌ای (مخفف کلپتره‌ای) - بمعنی بیخودی و بیهودگی سخن است .
- کتک زدن - زدن است گویند فلانی را کتک سختی زدم و او کتک مفصلی خورد.
- کره شدن - خواب رفتن و بیحس شدن اعضاء را گویند .
- کش - بمعنی مرتبه و دفعه است .
- کشیده - سیلی و طپانچه است که بر صورت زنند .
- کلافه شدن - حالت گیجی و خفگی است که از حرارت حاصل میشود .
- کلپتره‌ای - بهمان معنی کتره‌ایست .
- کلک زدن - حقه زدن و هرزگی کردن است .
- کلکی - آدم هرزه گرد را گویند .
- کل قاشوقی - بمعنی قاشوقی سخت است .
- کله - چیز بیدم و بی دسته را گویند .
- کند و کو - بمعنی سعی و تکاپو است .
- کنس - بمعنی خسیس است .
- کوتوله - بمعنی کوتاه است .
- کول - بمعنی پشت است .
- کولی - بر کول و پشت آدم سوار شدن را گویند
- کوم کردن -
- کیپ - بمعنی قیپ است
- کیس - بمعنی تا و چین است

« گ »

• کاکول - آدم احمق و کیچ را گویند .

یکی بود یکی نبود

گر - سر کچل و بی مو را گویند.

کس - مزه ایست شبیه بمزه پوست انار

کندلی - بمعنی کرد است

کود - عمیق است

که زدن - از میدان در رفتن است

« ل »

لات - شخص تهیدست و بی چیز و بی نوا باشد

لات ولوت - بمعنی لات است گویند فلانی لات ولوت و آسمان

جل است

لاس - معاشقه است

لاس زدن - معاشقه کردن است

لاسی - کسی را گویند که از عشق بازی خوشش آید

لاسیدن - لاس زدن است

لاش گذاشتن - اغراق نمودن است

لب و لباب - چاق و فربه و دلپذیر است

لبو - چغندر است

لب - گونه است

لات - زدن - خدشه بکسی وارد آوردن است

لج کردن - لجاجت نمودن است

لج باز - لجوج است

مجموعه کلمات - واء نه فارسی

- لغت (- وپکر) - برخلاف جست و چابک است
 لخم - گوشت بی پوست و بی استخوان را گویند
 لش (- ولوش) آدم بی غیرت و بی عار را گویند
 لغ (- تغ و -) - بمعنی لغزان و بی پایه و سست است
 لغت و لیس - کم کم از جائی چیزی بدست آوردن است
 لك - لك کردن - کاری را آهسته آهسته ادامه دادن است
 لکنه - بمعنی خراب رضایع و معیوب است
 کم دادن - درجائی براحتی تکیه دادن و افتادن است
 لنگ - پا و قدم را گویند
 لنگ کردن - بافتح لام بمعنی منزل کردن و توقف است در مسافرت
 و باکسر لام بمعنی بزمین انداختن است
 لنگه - بمعنی همتا است (فرانسوی pendant)
 لوجه - لبان و پوز را گویند
 لو دادن - مشت کسی را باز کردن است
 لوده - آدم الواط و خوشمزه را گویند
 لوس - آدم بیمعنی و از خود راضی را گویند
 لول بودن - مست و گیج بودن است
 لول زدن - لولیدن است
 لولیدن - جنییدن و غلطیدن است
 له کردن - خرد کردن است

یکی بود یکی نبود

یز خوردن - سُر خوردن و لغزیدن است

« م »

ماچ - بوسه است

ماسوندن - بنای کاری را محکم نمودن است

مالیده - اصطلاحی است در بازی که میرساند بازی باید مکرر شود .

مَمَلَاک - حرفهای خوشمزه و نیشدار را گویند

محل - اعتناست. گویند بفلانی محل سگ نگذاشتم

مشتی (مَشهدی) - آدم خراج و دست و دل باز و خوش سر وضع را گویند

مُفَنگی - آدم مدّمع و بیقوّت را گویند

مَلَنگ - سرخوش و تر دماغ است

مَن کردن - بطور نارضائی و ترس آهسته سخن راندن است

مَلَس - مزه ایست بین ترشی و شیرینی

مَلندوغ - بمعنی دوغ است که آدم لوده و جَلت باشد

مدخل زدن - تخمین نمودن است

موس موس کردن - تملق گفتن است برای بدست آوردن خاطر کسی

مول - فاسق و رفیق زن شوهر دار را گویند

« ن »

- ناتو — بمعنی غدر و خیانت است
 نارو — بمعنی ناتو است
 ناؤلا — آدم خدعه گر و باهوش را گویند
 ناحق — آدم دُم پریده و ناؤلا است
 نشکون — بادو انگشت بدن کسی را فشردن است
 نشین — نشیمنگاه است
 نثر — بمعنی لوس است
 نه نه — مادر است
 نوا — تقلید است
 نیزه زدن — از کسی بگدائی و تردستی چیزی گرفتن است
 نیزه باز — گدای تردست را گویند
- « و »

- وارفتن — متلاشی شدن و از هم در رفتن است
 والزاریات — بمعنی آشوب و شیون است
 وازدن — رد کردن است
 واکمیدن — دراز کشیدن و استراحت کردن است
 ور — بمعنی سو و طرف است
 وراجی — پرگویی است

یکی بود یکی نبود

وَرَجی - پرگویی و زیاد حرف زدن است
وَرَبَردن - بمعنی مَرْدَن و در گذشتن است و در موقع نفرین
استعمال شود

وَرُچلوزیدن - جوشیدن و نفخ کردن است مانند خاکی که سر که
بر آن ریزند

وَر رفتن - مشغول بودن و بازی کردن با چیزی است بدون
آنکه نتیجه مطلوب حاصل گردد . گویند فلانی آنقدر
بساعت وَر رفت که خرابش کرد

وَر زدن - و راجی کردن است
وَر قلمیدن - بالا آمدن و نفخ کردن است
وَر کشیدن - بالا کشیدن و در آویختن است
وَلرم - نیم گرم است

وَل کردن - رها کردن است
وَل گفتن - مزخرف گفتن باشد
وَلنگار - مزخرف گواست
وَلنگاری کردن - مزخرف گفتن است
وَلو - پاشیده و متلاشی باشد

وُول وُول کردن - جنیدن و غلطیدن بی صدا است
وِیار - رغبت مفرط زنان آبستن است بچیزی
وِیر - رغبت مفرط و موقتی است گویند فلانی بسیکار وِیرش گرفته

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

« ۵ »

هاج و واج - حیران و متعجب
 هوار - فریاد استمداد و سنگ و خاکی که از خرابی حاصل گردد
 هول دادن - غفله کسی را یا چیزی را بجلو راندن است
 هولکی - بادست پاچگی و اضطراب
 هول زدن - عجله کردن است
 هو - دفعه و بار و مرتبه است گویند يك هو یعنی غفله
 هو زدن - بادست بروی دهن زدن و فریاد کشیدن است در موقع
 شادی و استهزاء
 هتک - نشیمنگاه است

« ی »

یکه خوردن - از تعجب جنیدن است
 یلی - از ادات بی اعتنائی و سرخوشی است



بعضی از کتابهای تازه چاپ که در «کانون معرفت» فروش میرسد

خطبه های محمد(ص)	بقلم «جواد فاضل»	بها ۳۰ رمال
مجاهدات تاریخی	» »	» ۳۰ «
راه توانگری	بقلم «نابلتون هیل آمریکائی»	
	ترجمه علی تعاونی سهیل	» ۲۵ «
راهنمای ازدواج	» ابراهام و هانا استون آمریکائی	
	ترجمه رحیم متقی ایروانی	» ۲۵ «
سیاه پوشان	» «صنعتی زاده کرمانی»	» ۴۰ «
لیلا خانم	» «کنت دو گوینیو فرانسوی»	» ۵ «
مکتب زنان	» «آندره ژید» ترجمه عبدالله توکل	» ۲۰ «
آئین زندگی	» «دیل کارنگی» «جهانگیر افخمی»	» ۷۰ «
دوزخ	» «ژان بل سارتر» «مصطفی فرزانه»	» ۲۰ «
تبهکاران	» زرین قلم — —	» ۲۵ «
صحنه های مهیج عشق	» «اسکندر ریاشی» «محسن فارسی»	» ۵۰ «
خندان و گشاده رو باشید	» «پروفسور بل نینسیس» «محمود نوائی»	» ۳۰ «
مورچگان	» «موریس مترلینگ» «ذبیح الله منصوری»	» ۳۰ «
دنیای دیگر	» » » » »	» ۴۰ «
زئور عسل	» » » » »	» ۴۰ «
داستانهای تاریخی	» «ناصر نجفی» — —	» ۱۲ «
شخصیت	» «لویی آرتون» «مسعود برزین»	» ۲۰ «
آینده يك توهم	» «زیگموند» «محمود نوائی»	» ۲۰ «
مستطوق	» ۱-جی-پرستلی «بزرگ علوی»	» ۲۰ «
انواع اتحادیه اقتصادی	» «فایق اصغر زاده» — —	» ۳۵ «
نبرد من	» «هیتلر» » «فرشاد»	» ۳۰ «
اندر زنجوانان	» «هانری دروان فرانسوی»	
	ترجمه «درباره امور جنسی»	» ۲۰ «
درواه آزادی ایران	» «عدنان مزارعی»	» ۲۰ «
رسالات ملامحسن فیض	» «بتصحیح بهمن کریمی ۲ جلد	» ۲۰ «
قانون مدنی	» «دوره کامل سه جلد»	
دیدنیها و شنیدنیهای ایران	» «باهتمام» «محمود ناجی لیسانسیه حقوق»	» ۲۵ «
فروید	» «محمود دانشور»	» ۵۰ «
آخرین سالهای زندگانی	» «اشرفن تسوایک ترجمه «فرهاد»	» ۲۵ «
۴۴ ساعت زندگانی يك زن	» » » «جواد شیخ الاسلامی»	» ۴۰ «
گلچین معرفت	» » «عبدالله توکل»	» ۲۰ «
	«منتخب از اشعار/ ۴۸۵ نفر از شعرای بزرگ	
	باهتمام «حسن معرفت»	» ۲۵ «
گلچین از شاهنامه فردوسی	باهتمام «حسن معرفت»	» ۲۵ «

